

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۴۵۵۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دوران سحاب اصفهانی

مؤلف

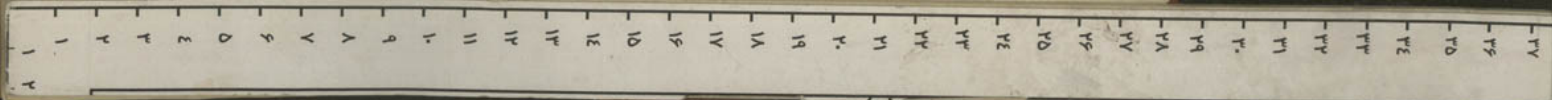
موضوع

شماره ثبت کتاب

۴۴۴۴۴

۵۲۲۱

شماره اختصاص (۱۰۰) از کتب (خطی) اهدایی
تیمسار سر لشکر مجید نیروز (ناصر الدوله) یکتا بها نه مجلس شورای ملی



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۴۵۵۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دوران سحاب اصفهانی

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب

۴۴۴۴۴

۵۲۲۱

شماره اختصاص (۱۰۰) از کتب (خطی) اهدایی
تیمسار سر لشکر مجید نیروز (ناصر الدوله) یکتا بها نه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	خطی اهدائی ۱۰۰
----------------------------------	-------------------

۳۹
۳۸
۳۷
۳۶
۳۵
۳۴
۳۳
۳۲
۳۱
۳۰
۲۹
۲۸
۲۷
۲۶
۲۵
۲۴
۲۳
۲۲
۲۱
۲۰
۱۹
۱۸
۱۷
۱۶
۱۵
۱۴
۱۳
۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۴۸۵۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب دران سحاب امنینه	شماره ثبت کتاب
مؤلف	۴۴۴۴
موضوع	۵۲۲۱
شماره اختصاص (۱۰۰) از کتب (خطی) اهدایی تیمار سر لشکر مجید فیروز (ناصر البوالمه) به کتابخانه مجلس شورای ملی	

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
خطی اهدائی
۱۰۰

1981



بدان کتاب بحاجت

بسم الله الرحمن الرحيم

چشمه چرخ جفا پیشه گو میرونا
 هزار گونه اساتس ناطک کما
 چشمه انیمه کجیر آسمان طاهر
 چشمه انیمه کجیر آسمان طاهر
 نشان مهره نایب کجیر کبر
 روم عیش مهر دم مانه چون عشا
 چنانده است چنان جاگاه غیر ناط
 در غم بکار عشق تسم غلاما
 جفا کونجه از سیکوان و کز نهر
 پروان رخا طرشان کرده بجهت
 ز نامه کام رود که تعلق را چندان
 هکام از نهر شریک هر نهر را

۳۰

بهار بهمن میفرودش از آن کرد
 در عرض بستن شمشیر را
 بصف کور و عثمان هر لاله را
 عزت طره عشق و سر سبها
 بجز خورشیدش فهم آینه کس نه
 بشده صبر از در نسیه سردا
 سپهر مخفی عیش بد هر چه که کرن
 شده است بزم جهان بخت شاد
 هزار دست میباده از هر آن شمع
 لف کلیم میباده است از این ترنما
 بحکم لاله لان طرب آه و صبح
 اگر سنج کون محله که رحمت
 هزار نورش صبرین و کس شمع
 چکان کوهرا بابت اول لا
 ریاض دهر زمین جز در همه کس
 بساط حکم بر شوه کس بدینا
 فروغ مشرق و درخشان دل چنان
 مینا است که درون در مخفی دنیا
 در مشکلات دینی سپهر شاد
 هزاره نار زمانه شده سدا
 برین محیط سرباست از نشان کردن
 بر سطرین اله استن بسا

چو آتش نفس عاشقان ششاره آید
چو از گمان دل مشکان چنان عا
وزان شاره نشان بر نام خرج کشت
حکیم یافت آنچه بخاطر خسران آید
انکه بر سر راه دل و لب کوزه
دینت کجوریت خبرت را
سپرد از بگوشن هر طرف صحنی
چو چرخ چون کوزه نماندین چرا
بهشت برج مرتب نماز بر جی
ستاره بر سطح نیز و فرمود
هر طرف خبر زین کز خوانند
نظر سده در طلبش مستحفظ
کجا ماند در اوراق نشان سده
کجا رانده تاریخ آتشین طوبی
دیده ز آرزو فریاد کسان
نمجه از شب طوار آتش مویست
پدید گشته ز بهرام صد فرمان
در قوس مسرور بود بر چویم بها
اگر ز جام قوتی نمود بود بهین
در هر یک با کجوانا کوه ز غم خرا
مدد صحت بخش از دگر کینه
در کاسها ز طایر کز خون شده

بسنک ز هر گوشه اندر آید
در گشت بجز چه جبار آتش جا
کسی ندانند که اندر آید چنین
در سمندر در آب اندر مایه جا
پس از نظاره از معنی دهر خیم
فره بجبب لشکر سردر درین بها
هر چه از نیمه شب بر لب رخبت
بکارگاه جهان بر تفتشید نقاشا
بنام که از این نوع کوه طرب بزم
باین ترانه بخش شد لب آواز
هر اینک از غمیش شمشاد جهان
چنین شده است ز غمیز زمان
سترده شمعها کوزه آفراد است
بر آینه اسب کلال شهر جهان آرا
طراز محض کستی صورا چون آید
بسته ز در اوجم از مهلت آید
میان بجز تخیلش بر لبین
هر چه که جهان سیر غمیت برنا
در آرزو سر حضرت ملک بعد قبول
به پیش ره طاعت جهان بپوشا
نمی پذیرد نظمش چو از آرزو نشید
الم نهفته بقهرش چو از رخا

عمارتش در مکان پر امید
 بخوردند و آتشش نثار رخسار
 کس نجیب نازگانه صد است
 بجایه تو چو نسیم زان چه کم کرد
 که آفتاب جفاست بر او دریا
 همیشه در زلف روشن آفتاب
 سواد چشم بر زلف آفتاب حلا

مدام چشم جهان به میان بودا

در مطلق شاه جهان کجاست

زنت کافر فیض صبا رخ سب
 جهان پر کرد باره یافت عهد سب
 بیار قدر در میان پر غرارت
 بر زنت لباس و کوبه کربانت
 رخسار لاله کبره مون است
 چه نقشه کف دستش به بار است

در

کرشمه اینده زیناب باغ سخن
 چشم چه کوه از کار ساخت از زیناب
 اگر عارض کمرش نمیدانند
 در پیش صورتش خفته از زیناب
 گوئی که فغان کسایت زار است
 در زلف کوه
 در بحر زیم ضرده ز زیناب
 جان خواص طبع حشمت کمان صلب
 زبان کوه که از زیناب در بین
 حایق از دشت ارباب و لعل خوش
 چو دست ساق زیم در کمانه جوران
 ز لاله باغ کعبه کفایت هم سر
 پناه ملک خستین ز کعبه دار
 رخسار کعبه جلی از مقرب است

در کعبه ما بد این نظم خونبار است

در حجاب شیدان است ز زیناب

شوق چو شد از قلم زینب و دوست
 این کلاه در منظم از لاله است
 پیش صورت دل زینب کعبه
 بر آینه چو نگار در لاله است

بجزای تو که پدید آید اگر
 جدار فرقی رقیه نسیم آید حجاب
 کز دین که می کشد زارم و غمش
 کلامی که که کجایم چشم پر آب
 روزگار را گفتندیم شب آیم
 در غفلت در از ان فرود آمد لب تاب
 عشق تو که در دل ما
 چرا عشق تو بخت ما کجای حجاب
 زبک که تاب بر سر از من بر لب
 این نسبت بر لب تو که ای همه تاب
 غم تو با بر عشق تو با چشم آن کرد
 چه باکی که کند برق و ما کن می تاب
 به نیک کام تو که در لب ز من
 چو آفتاب تو ز من رفیقه است بد تاب
 چنان چه در تو که در من سرق شود
 کس که کیم می جابت یا چشم حجاب
 بنی بر کفایت جان کند
 بر دردم ستان خدیو تو سر حجاب
 سپه جو چو حسین جان خرم مدام
 بطوح اوست قلوب بطوق از حجاب
 سپه خوار شدم و از غمش را
 ز آفتاب ز من شمع از بلال رجا

بر دراد

بر دراد شود کرب پستان غم
 لب در آید که صغیره نمیشد حجاب
 بخورد و فریاد کسید بغیر از دلف
 نذر کوشش کبر با لب بر آب
 کبر کوشش را در دست بر آید
 بفرجه از ان غمش شست حجاب
 اگر رسیده است دردم از غمش
 بفرغش بدلهایش از غمش حجاب
 در چشم هر دو دست فزانه شمش
 رگه که در چشم طهر
 بر در وصف کیم کشته بر آب
 خمر ز من کوشش شده و هزار است
 خیام حاه ترا غمش از در آب
 ستادان سپهرش چه نهی بر طهر
 در لطف تو که کوشش بر سر آب
 در از چشمه حیوان روان شود سر آب
 رسانان در دست کسیرند و آب
 باینکه نیست نفهم سوال را بخواب
 بر در زمین چو شمشیر باره هم آب
 رنگ با بد جنب ملک چو کجای
 اگر ز من غم بغرب آرد و کجای
 در پشتر در مان و تاب اوست آب

در زمان کوزه آسمان زوگس
 زین مکر که از ابرج خجندی
 فراسنج لعلیم چه چشم
 به چشم تو خون عابد چه چشم
 که خوابه باغ سرش در شمش
 مخالف ز کیش
 صبح چو راه هزاره شمش
 هر چه بنا لایبت بود کوش
 که به نغمه خزان باغ شمش
 صبح ببال هر که خوشش
 دل در آن صبحم بکشد تمام

شمشک چون غنچه آملاب
 چو کوه خون و کشتگان در آن
 چه جنت صبح آذر بر سر
 تن هر دو شمش طاق و ابرو
 که بناید باغ سرش از آب
 بجای آب جام موالف بر آب
 عرصه آن فراخند و خاور
 صبح به نغمه بر طعه دلگوش
 ساخت کتیر از آن کوش
 و نغمه زان هر زوگس
 مکه پیش طوس هم شاه نظر
 بخواهر

به پس دلبریم چه چشم
 هم زلف ای جان چشم من
 کس برت نیند غمزه بر کوش
 مکه پیش طوس رفت بر فضا
 یافت چو شیر جان از چو جان
 هر طره دلبر سره شام زری
 چون کف لعل چو کوه خاور
 ز ایدیک افق دیدیم چه شمش
 یافت چو کوه سپید کوه
 دید که خجند از بزم و شمش
 صبح چو زین لاله زوگس

همیت از قصر پریشم کوش
 هم بقصر چنان از عطر کوش
 چرخ برین ایچ سدره بزرگوش
 چون غمزه کوش ناله شمش
 به سیامان خوشتر ز کوش
 کوه چون آذر آب چو آذر کوش
 چیت بهای کوش
 دامنش باده دلگوش
 خرد لعل کفند باده اعر کوش
 محض سر را شمش کوش
 بخت چو کوش بر کوش

فتح پیشین پیر شاه دین / آنکه ز تشریف کنی نوزاد گشت
 خرد گویست آن محبت گران / رحمت کن و کان زدی دیگر گشت
 ملک تن جهان زین زمان / آنکه ز فرق نشان دست دراز گشت
 پس گریش سپهر کعبه سحره / طلقش زانه مهر زینت دور گشت
 یافت چو انجی ده عود ز تشریف / خاست عرض چون دجعه بجزایر گشت
 هر چه از طوار زشت غم خلیل گشت / پس از خاک خشت باس دیگر گشت
 هر چه بر آن سره کعبه بخت بر نمود / تا چو آن سر زلف ز خیر گشت
 بادب بر زدی / در تشریف خاک زین شهر گشت
 دار و معسل کعبه کرم چون / طبع در گشت و خطه دیگر گشت
 نه بخراسان ز نام تاش پیر کرام / ملک جهان را تمام به نظر گشت
 بشکوه ز مادر شاه خاست غریب / عرصه آید که پیرش محرم گشت

بیا

سیم گفت اشخافرض ز آید به / زنده زنده ز نام تو ز گشت
 کعبه چو دست مضامین گفت / نصرت جلال ترا از همه تر بر گشت
 خاست ز هر که کعبه در بر چه پایه دار / حفظ ترا از هر کار ماضی باور گشت
 باشت فدایت که ز ظلمه آن شیخ / فست زین حج تیر سکنه گشت
 فرق شمار اول رسیده بر تها / گشت خوار از احزاب فرق ز سر گشت
 پس گریه در بخت چو پند / طبع از آن کعبه غم زین گشت
 کلبه برای گریه گشت چو پند / از این تویر تیر خانه فخر گشت
 بد مهر با لب مویح او تشریف / خانه زینش خود
 روز دغا گریه زدم آید آید / گشته اند که طارم و خضر گشت
 خاست چو از کعبه و دم غم زین / بر سر حج منم زنده ز گشت
 گشت با نفع ضرر کعبه طهار / ز غم زینم تیر خانه فخر گشت

پسر جوان است که در این دن
 شوم چون دشمنان کفرش در دن
 که در جویان ترکش از دراز است
 هر که نشسته از صادم دشمنش است
 چو نشسته است کاشخ بر خضرتش است
 در کف آرمگان و جصا هم نشسته است
 در کف دست بعد در میان دست
 تا چه پیشتر از او در شرفش است
 اینک در خضر غم
 چیت آنست که در کف دست
 هم که در شرفش است میگردانند
 هم که در شرفش است میگردانند

نفس نام

نفس نام و نشان شوق کج خضر است
 هم بدان آسایش کج خضر است
 منهار از ایران چشم تهران است
 در میان باستان با سر کرب است
 بجهت بر شرفش از احاد است
 عتلا و لا با شایع است
 پسران است که معتبرون است
 لیکن در کسور و جندش است
 هر که در شرفش است میگردانند
 بر کف این نظر ز غیب است
 جرم آن است که در کف است

بر کف این نظر ز غیب است
 جرم آن است که در کف است

که بر خاک کمان ز کف ابروست
 که بر رخک از دست چنان نهر است
 گاه که چشمه سلطان خم نشین
 مسکنش در این باشد پندار است
 هر که از این بر این شب مردان
 طبعش بود با زاده در بر است
 کس از این قشربت ناز خود
 در دلش کینه از دیوار دور است
 شیخ را چنان کینه در هین
 همه صد و اندر کف از دیوار است
 هم پیشش در عادت زاهد
 هم پیشش در عادت زاهد است
 طبع از این همه دایم از مردان
 نوبت از این سخن کار باور است
 اشعار ز کف نوحه لسان این
 ممشق مانند اعراف و عرض از جوار است
 ز نهر نهد آن که ز کوه کوه
 ناموزنی چون در سلسله از کوه است
 و صد که در کتب حقیقت نمود
 در بود در با سالیان چه بود است
 همه هم از فضل
 صحبت بود هم نشاط از این جان پر است

انکه دایم

انکه دایم ذوق انوار ملکوت خاک را
 بدختر شایان دگره صفت کز است
 شخص از بر صند دیوان سیرت
 دانت از بر ذوق سلطان نمک است
 نر زاده از زده شاکر شکر از نشت
 نظم از بر آیه شکر عفو از نشت
 خانه از نهر کفرش کعبه هر نگار
 صحنه از انظار کبر شکر است
 چون سوزان شکر کوه از نشت
 چون سوزان شکر کوه از نشت
 راز و کام جرم برج معرفت
 دانت از کف ناطق سخن تر است
 از نهر قوم صحنه سخن راجه است
 آن عطره و شکر از عطار است
 نایب در صدف خلیج کار احمد است
 رانجه اصلا بکسران صفا است
 کعبه از نهر کوه عاقلان است
 کلبه از دانه نوحه و لطف از نهر است
 کین جز نهر دیر بر لب طغیان است
 وان چه درین دگر و بکن دگر است
 چون لب جانور ز شمع در استخوان است
 تیز غزل کعبه بازم جوع است

این خفا خورشید ز غم غم است
 با لبم دانه که شک خفایت زده
 میزدان که از خورشید زوال صفت
 که بدم ز بس که خواب غم از غم است
 با دانه آه حب نوم نوزد عاتل
 در سر غم بر لبم بر لبم بر لبم
 چو مشکان منم زدم با در کوشید
 نیست چه حرم میان کوان چو حرم است
 زان خط زوال حسن بر لبم
 سده زان که با امطار بگفت
 تا تو تبر جانب بشی از غم است

اصفهان

اصفهان بر چند از غم غم است
 نیکتر از غم دیر بعزت بگرفت
 سینه دارم ز تو که تیر جرت چاک است
 این چه شکست غم زان که غم از غم است
 در غم سینه ز غم غم است
 غم غم از غم شکم ره بر زدن
 جان فعل لافان و نوران بر غم است
 در دو غم ز آه نوران که غم است
 ای کجا سازد غم غم غم غم غم
 که غم غم غم غم غم غم غم
 بم تو بر سر از اصفهان که غم است

اصفهان

رواج غیر استن فی خبر زرد کشتی
 اگر نه نافع آن وقت پسر شد
 رزیمان رسن باز در میان طوط
 خط پر بر ما چو خط خورشید
 شغیر طرازش در خبر بویخ
 بپس بر بصیرت که در کوشید
 چو ذوزنجه میان بر او از دوق
 ببادان رعد و نیلستان زینوش
 و با چه زاید بر آید خبر فرط
 بآن برق ناید باد مرشد
 با رخ زین بر سرش زین کز زلف
 بعراکش و کله از تیر شد
 از طرف مغرب حق تهنه ز طارقی
 مهره کف از جیر نشاید شد
 بوقت بعبده باز زین زنی هم بود
 اگر چه کفک مهره مهر او شد
 زمانه چید بر زین محضه در آن
 سپهر جره کوهان و مهر جرش
 بر طرف جلد است با دامن
 چو سق حرج مجازت زین شد
 اگر نصیب شمشیر شمع و سر بود
 زین طرفه کله چو پسته شد
 در کله را

در کله کله کپان جرد سر لطف
 قسین از خبر خبر بر سر شد
 در کله ما زین غیره غلبه در
 نظر خجسته نازک از آن شد
 در آن کشف لطف در جود پندیر
 از آن که چشم خود مبر شد
 زین کدایت در دام و مهر از آن شد
 سر از سر و صفت چو غیر شد
 در کله صفت کبر بر غیر استی
 صدمه میان آینه کند شد
 کف کلیم بر نه دم سبب حیان
 غشس جام سر آب در کله شد
 چو کف حضرت چو زین غلظت شد
 چه در هر چه چو آب زین شد
 که زین سر و زین آب کرم بود
 در آب خلت نهار آتش شد
 بنمیزد ز آتش چشم حران شد
 که هم نماند ز آتش آستان شد
 زین طرفه بود از خبر حیرت زان
 لکار زین و غیره آتش کبر شد
 چو زین در کله رعد کشته شد
 که خورشید بر آتش زین شد

نه بر سرین بر سر کس راه
 بردان غم لذت عبادت
 آنچنان دافطه که پیشتر نشد
 که بهر مصلحت با غرض است
 بر عترت امر و نه بر کمال
 در کس سبب حجت نه است
 لایق شده هر که گفت آتش دوزخ
 بنیت شایع کند ز کس سواد است
 به نشیند هر دست بر آن برضا
 دفتر خجسته هر سر سید و صفا است
 دشمن سبب تیره که نه بر رو
 مرغ و عمر اگر آنجا بر سیا است
 بر سر جرم منم چون دم و سبک
 چرخ سراسر چون روح فدا است
 الله جرم کفایت ضیاء نور
 آنچه است از انان که بود است
 آنچنان حضور عود ره بالا گرفت
 که بهر منتهی شهر از هر خار است
 دیو در عرصه آفاق ز دشت بگوش
 ملک از نظر کوهن بهماش است
 در لاله شب مظلم سطره شری
 چون گل روی از غنچه سرتار است

یا تو ای

یا تو که هر چون گشته بخونده
 که بهر بدوشن لاله سب است
 هر طرف چسبیده که نه بر سر چرخ
 که بگناه و آن منصف را خبر است
 سبب سرور در دین بر حشرین
 که بر تو بهر چسبیده پیوست است
 منظر زار که منزل یک پیوست
 با بسج سلطان جان شواله است
 بهر دست که سپید تر باران
 که بر در راس رحمت به است
 یک مهر شوی و ما بر شین با دیده
 که بهر شرفان ز بهر عفا است
 مانند زمین اگر بندر پیشتر گشت
 سبب شتابان اگر شتر سبب است
 زهر ک شرفان حرف هم سما
 چون لاله زلفاره است سار است
 گوید از باغ زمزم است ملک سحر
 که بهر از دفتر آتش سحر است
 در این سینه بهر شجر است به نام سما
 از شمشیر بهر ازین لاله است
 شجر از آب و طوبی بطور است
 این را شتر بر لاله و طوبی است

من نه بن بوجیب سنجب مدلم
 زینده شرب چیت صدی آله
 ماگن از یادگاه من سپر خرد
 که با سارنمان دوش نهاد آله
 گفت جن شرد لاله کبریا چرخین
 زینتیم جهان محض زین آله
 نه نشان مخلصت که حکم عطا
 بجز بکلفش قطره دریا آله
 الفلک تهرجه که ز باغ جویون
 حلفت و عرض منیع اشیا آله
 زنده از آب سحر که جهانم کرد
 از بار انیس طبعش که کهر آله
 علم تبت که هر زمره استم کرد
 هزار استیت که عار منست آله
 بر سر ایت جا سحر که ساسیه بود
 در بفرع بلاش هر فک ساسیه
 سخن منسیر که پرچم ز تن منسیر
 در سحر کفش که کمر بار کرد
 کاه چون زین بر جلوت باشم پیر
 به سحره میان با عا در آله
 بش زرد با جه جهان آله
 نه خفاش در نه ز فر با آله

بدر

میدود از کاشین شب درخت
 که لفظ از دجیب چن آله
 از سون که بشیر زال چن کشت
 در بنان در دین با طهر کربا آله
 زینت سخط و از مد تویش
 که پنا شد دگاه روز آله
 دروغ فرمان دیشن شینا
 و سمش چرخ که با غر ساسیه
 تا شاد سبب عت انسان کرد
 تا بجز وصف طاق یک آله

نزد منقطع دهرت خلاف فرمان

همه که لود از عا در چوب آله

چیت از عبت شرم خچ کبریا
 دهمه اش که بر بار عا در کبریا
 هم گمان از روی سنا نت بمن آله
 هم لال کاشین از فریب ساسیه
 کاه چون زین بر جلوت باشم پیر
 کاه چنید و سب فرجه کرد اشک
 هر دین که کین کاشین چرخین
 اردن اول سب کین کاشین آله

چند بار که عرشان سس شده درگاه تو با عرش سس
 عرش و کرسی نه آنا یغوده عرش فرشته تو در شتر پارس
 جبره بان رضرا خاکدست دیده رود لاله فروغ لای پارس
 که راه تو عطر سس دردم دفع مرصام کفایت عکاس
 صفت بعه شاد و دوست اعلیٰ سس جریح یک کله سس
 پارتان بنیاب بر کله پینایان زینا سس پارس
 همه کندر خراز خاکدست بافته آب خضر چون لای سس
 با عباد سروز ما ز چه عجب در کار صناعت عجب با نیه سس
 جسم جان هر بخشیده جان بکیم لای عیبه العانس
 هر کبر لوجو کوبان زمان رافت حفظ سس سس پارس
 سس بر زور پد جوه کری صفنان بر سس سس پارس

مستور

مستور نه پنهان که کس نه توفیق نظاره کینا ترا احسان
 چرا کسند و زانید سس رنگ اندوه در امرات جوراس
 سس کمان ترا چو ملک العیبت در که اعلک اسانس
 فرود عسقم از دوه در حال پنج خواب دفر اغا و عانس
 وسعت خیره کند چشم کن رقصت سس کنه پارس
 کرده از رشت زت سیم سیه جهره از خون شفق کوچکی سس
 بر سبزه و لوربت در سبت چو خطا عاصم غویان ایاس
 بند از حضرت عجب باشد پند با سراز کفایت عجب با سس
 کوی از نقش سسین در کت در زشت سس بل جریح پارس
 پر کواکب کلاب که نهند بر دست رخ کفایت و نایه سس
 فرار شمع و شافت با بان شمس از سس سس طائف سس

۱۰

زانکه در کتب فرود خندم
 ز دفتر شاه کیو مرتش را پس
 چو نشان شغفانه که درش
 کعبه با روح نهم چرخ هاشم
 آمده در مزاج امید عهد و شش
 ملک از تو کربف دلده درش
 بسکه که کعبه بل کا و ملک
 نیزه اش در زاریات هاشم
 هم دیر غمش بیر ششبه
 نده مرگشته تله که در هاشم
 نرم خوار برین به خورانش
 آسان زاننده کرد ز به چو است
 از زلال گرم در ششبه جود
 از نومر سخط و سر سیر هاشم
 کشت امید کند ز دوجو گاه
 شاخ لقا کنه نیر چو است
 که با شش نشانه کعبه
 پر جود شده امید ششیم هاشم
 در ایم از بزل که رجو خورشش
 معان از فاقه و بجز از اهدش
 تا به با تحقیقت ز مجاز
 هر تحقیقت نگر شده ششش

جانان

جانان آینه لغت شاه
 یازده از تحقیقت هاشم

جده از کعبه کیون وقت از هاشم
 شش از کعبه برین شمس در شش
 شمس از کعبه برین شمس در شش
 رانه طبع کعبه برین شمس
 او بر این شمس تا در شش
 رطبه اهدان را بر شمس
 نیز از این بر هفت شمس در شش
 راست چشم کعبه در شمس
 باک با شمس برین شمس
 از شریف کعبه در شمس
 کرده اولان جانها برین شمس
 به سفر شاه است با شمس
 چون برین شمس در شمس
 مورد زین شمس در شمس
 کعبه برین شمس در شمس
 کعبه برین شمس در شمس
 کعبه برین شمس در شمس
 کعبه برین شمس در شمس

نغزالان ترا از جگر کان کز
 نه کز نان ترا از سینه بان برک
 شاهنش بر خرد غم و برین زمان
 بک در زده و بیم با به شرت گیس
 کلام از پر کف خفتن سلطع بهم نو
 گفت چو پیر کله بر کوه خست
 از شمع شمش را از شعله پیم
 چون لآب بندد در هر شمش
 رفعت چه اندر زده آن کبر
 بشه پندار شکر ت از لایس
 مایه با مینت مهم سپه لیدر
 هر دو معتد یافتند خفت با
 هم نهضت بره صبح از پایت عدا
 هم یک کوه مهر از سایه آت در لایس
 روشم بر شت ز غم و خفت کف در
 چشم از غم از چشم در لایس
 کوز شهبان سحر از بهر بختند
 از چه صبر سنج بد خیم بگر لایس
 با وجه کار است بهر از کس
 کاسه از ابرو باغ ازین غم بر عکس
 رنگ لفظ تو چون ضعیف نواز
 عکس خرف تو چو پندار در لایس
 کرد

بجز با در غواست که روز از چهره بود
 بشه بجز با در غواست که روز از چهره بود
 شد بهت بر جگر بر اثر سوز کباب
 پیر نندر چو کز دست خنک جیس
 بر سپهر کز غم مشرق هم بهت
 در کت که نشاندند کوه سب
 مظهر از حق فحشه شاه که کرد
 مطهر از حق فحشه شاه که کرد
 آن شمش سینه با خنجر زده بود
 علت عا ایدر لیدر انکار لایس
 کاه که هزار انوک بر کوه سب
 شیر که روز از سب در لایس
 اسوان دشمنان وقت بهار
 خورده آن از غنای غم ز کوه سب
 کزین پوشه کوه سب در لایس
 چون در آخر پندار کوه سب
 کرده وقت کوه سب در لایس
 جزیل لایس در لایس
 رده ز شمش کوه سب در لایس
 ناینا شامه به خوانان زنده شمش
 شد سب کوه سب در لایس
 ناله از آن سر کوه سب در لایس

دست ناله از خانه چو سینه زلف
حدوتت ایچون چو از زبان کلمه
هر دو کلمه که واردش نه از نو
همیشه پست از دلدن کلمه
یار بهار است ناله که کید
یاب بر فرق فردان کلمه

چند شایسته خورشید خرم

عروس دهری شمشاد خرم

رهن چو کمان زلف نیرینه شمع اقیان
چشمه عیدین لبه لاله شمع
میر زلف شقایق جانچه بنیاد
فکته از بند کون شمع
سحاب شمع صفت نیرینه شمع
ز شاخ گلبرگ نیرینه شمع
نور کوه آینه شمع کون گلبرگ
بیا خرمه کون شمع
رسته کوب از پشته نیرینه شمع
همه سینه فغانه کبر شمع
چو این شاخ در خنده چو کون
که آن باغ فرزند چو شمع

مخط

محیط ابر در بارش باغ فراغ
بسیط ناله کبر از شمع شمع
یک چه دست ایستادن خرمه
یک چه دست نیرینه شمع

دلمه نیرینه شمع که میر شمع
رهنم در دلدن شمع
بسیط ناله کون شمع
بسیط ناله شمع

هر سینه شمع ایچون شمع
غینت ران شمع
چو نام از شمع در کمان شمع
که است ناله شمع

ز هر زلف نیرینه شمع
عمر ناله شمع
بسیط ناله شمع
بسیط ناله شمع

تقدیر کون شمع
بسیط ناله شمع
بسیط ناله شمع
بسیط ناله شمع

ز آفتاب شمع
بسیط ناله شمع
بسیط ناله شمع
بسیط ناله شمع

برنج و گندم و حب و نخود و بادام
 بجنب غم و غمگین است جمال
 هم از آب گلاب و قند و روغن
 که نماند بر آبروی چشم و دست و عطا
 ز بند دست و لایق و خوشنظر نظام
 صفت خدایا و عروس گلستان
 ز شمع و گلاب و گلاب و گلاب
 نیم زینش از او غم که ز کس
 خزان صبح که غمگین و غمگین
 چو در دینان خاندان گاه گاه
 رسد و غمگین نام او شده است

العقده

در مکتبها بسیار سر و سری
 در این شهر اولی که طلبه
 در کتب و کتب و کتب و کتب
 نماند هیچ کس از این شهر
 همیشه که بدن میکند روح بی

ترا برنج و حب و نخود و بادام

ز آب گلاب و قند و روغن

عیان شد چو در نیش از نیش
 سپهر از غم و غم و غم
 زین شهر به پاس روی
 کف بر روی از غم و غم

کنازاق از عشق آتچن نشد
 که پندوس سیراب زخم زستم
 کیتیر بر سرب کزید ابر بر خون
 ز دست سلوان عین کشت عالم
 دیار است که در نهمت خاد
 در دفع ضحاک بنمده چشم
 شهادت بر سر جان تیغ خسرو
 بیم فریون ردان س غم
 منزه را نیست قمر بیره سیم
 بن غم مشتم غم چون ستم
 بخرنج و محبت ریش و صاحب
 نه جزاه افغان هم ازوش بهم
 بودن از هم از کلبه خود باشد
 زه و پاسبانیم خاطر از غم
 دلم بعد چو بار فرخنده جای
 کزان شاید این چنین فرود کلم
 شادم کدر ناله از نجیب مبین
 باغ خدیو زمان خان اعظم
 بی خبر کوی بعد بر نهانش
 ناظر صحر جبال محبم
 فصلیش ز زمین شقایق موان
 نیش سپین جبر اول معلم

نیش

میانش بار از زهر مطرز
 فصلیش با دق زعفر نیم
 یک قصر محکم دان باغ دلکش
 با حوض دلکش در آن قصر محکم
 بریش چو کوهان زینت چو کوهان
 بعضی چو کوه با کله چو زهر زخم
 بر اینیم کله زخم منور
 بر آن محقر سپهر معظم
 در زمان آن مکتب حرم صفر
 در آسمان آن لبت روح مدغم
 در آسمان آن لبت روح مدغم
 چو خوبرو کاک عارض لاله رویا
 بودی باش بر عارض لاله ششم
 مانا چو زخم سیر عولت
 در آب و کلاوت تا سیر ستم
 کزان باغ فروغش مانند بی
 ندر نام فروغش از یاد آدم
 دانش که بهر مرقع داروشن
 بودیش که آمد فرخ ز او خرم
 با غیرت دست مونس حرم
 یک رنگ اقلس هم سیر مریم
 رداید لار از هویش پایا
 فراید طرب از اویش دهم

رهنم چه لطف ایست نظیر
 بن جان چه شوق جزو کرم
 قدر قدر و آستان قدر کاه
 قدر تابع حکم او است آستان
 پیش منیرش نباشد کینه
 یار ز غمخیز را ز منبهم
 قدر زان ز منیر که از دست هفت
 و صداره زان که از دست محرم
 بخیر سر او دل بحر نالان
 زان که نفس دره ابر پر نم
 ای سر فرزند ملک قدر کاه
 بوییم جاودت کف غم
 ظهورت مؤخر و کیم بر تبت
 در صورت بر ایچا دایتم
 در وقت جلالت کف تو بجم
 منور بجهت چشمن ویره خود
 کجای صفت که از خاک مقدم
 بجز بگرگوشش ملک زانچه را
 با مرر که رانی کف مصمم
 زانیت که محفوظ امان ما کیمی
 عدالت که معور امان کشته عالم
 کمر

کند خواجه صوره در جنت نایب
 کند جا کیه زده در کام ضعیف
 زان نینه شخه احتساب
 شغفیش زهره مبتل با تم
 زانکه در اتم هم برکتی
 این شهید بر منبر تراعه امان
 بجم عیب و کلام عدوت
 به شند خرد و کجاست ارقم
 صبحکامان طوسین شربت
 کور زان کجای سر پهن لب آمان
 از طایفه سر هر خط صبحگاه
 لاله کا وزیر کاف کفن لب آمان
 کستار و لایح کف کشف زجران
 لاله کمر ابر در شرن لب آمان
 است مشرف وقت غریبه از پیر
 هر چه پیش رشته در عدل لب آمان
 یوسف از راه غریب پناه از کشت
 دیدگان چون کینه تیران لب آمان
 چون کجای خرد کف از غمت
 هر چه بدید پنهان لب آمان

از شکرش معطرند تو گوید شکر را
 بر سر دوزخه نرسد شکرش بت آن
 چون تان تا بعد که شکرش غش است
 بر میان ناز را چون بر بنیبت آن
 بر سپهرین مهنه که از فرزندم است
 شمع زینت سینه که بت آن
 در چنان راه و فرقه که در غش است
 راه آینه بر اندوه من بت آن
 است شب شکر العیبه که شکر ما زدن
 ز نشان بر لغتوان ز خجرت آن
 چند منزل در راه که شکرش چون
 که از بند بر خرد که شکرش بت آن
 کت پدایت آن که شکرش پرت
 بر فرار از خیمه فریده و بت آن
 یا گوید بر و صابر جان شکرش
 که از ادواق سرد و دماون بت آن
 ز اندر دور در کمال شکرش
 تا در میان خاطر از یادون بت آن
 بعد و تار که شکرش بر سر کوه
 عجب را بجز بر سر بت آن
 با وجه صبر و شکر اول که شکرش
 بر سر بره قمان شکرش بت آن

بکار آن

چه زلفش بر پیشش ز بر و طوبیت
 کس شکرش که از بر شکرش بت آن
 خوش الله باغ اشرف که شکرش
 بر خیمه معدن در حدیث بت آن
 جبهه افروزه که کماح آن که شکرش
 استوار فرزند خوشش بت آن
 طبع را صفت در لال آن شکرش
 بر لعل آن خاص صاف بت آن
 بر دستان مرد کوشش و ترنج
 از نهد شام و شکرش بت آن
 و فرزان ما شکرش که شکرش
 ز هر که در ناز از شکرش بت آن
 عاشقان را سازد از ما پستان که
 عارفان را دید از شکرش بت آن
 ز بجم مبدی سازد آن فرخند
 عصبه بر دوزخ و شکرش بت آن
 کس شکرش از آنچه چشم ما
 در نهاد و بر شکرش بت آن
 کس که شکرش در قیام شکرش
 بر زمین از حرکت شکرش بت آن
 غرق حق صفا شاه از شکرش
 مشغول صفا شاه از شکرش بت آن

آن شهنشایه که برانام که انشیرم
آن یکه ایله انیس سده تیرش
برسان از بنگام شکارگاه چرخ
بعثت با اطفیه و ایش و خورشید
عالم را زین تقصیر بعد از
برسان روز بان بکشد طفلان
مانند خضر بیخوش قون کینه را
از شب و اعران زنده از خون
شکر جوهر ابر سینیه خرد دها
بزیبیه با دهان از گوشه خشم کفان
رشته خرد تا بر قدر کسبند

دیو دیگر

دیو دیگر بر پشت از دست مجال
با ترقض کشت عید آسج بر پلان
روز که بر خورشید بر آن کلمه
ایچانه از که از فیض شادان
سایه بگشت که بر و نقیض کمال
از کار فرست که بر تقصیر کالاف

شکر از نیمی بر میج حضوره آن کون

آن کلمه در بیکه کون شکر است آن

شرم از آرد در آن بر کمان که آن
که چنان روز آرد در ابر و جرم آن
پهلای عید کتایه در میخانه را
دان هلال عید است بنان که آن
دانه از بان سرک غم روان که آن
قد امین در راه معشح از آن که آن

عاقبت زهر صبح عید در جام عونت
دختر ز راه که ساقچه از رخ بر گشت
سیم دریم که کله ای بریم حشمت
از چه شایه که از زورده خشم هم
شیخ شاد است سبک نیجات سزایا
ز لهر لطف نام شریک با بنیاد و بنا
از بهار صبح عید زده داران کجاست
در نیم کمان شیر سحر از آن پی
چو در یاد که از رون دور در کار
ماه نو در این جهان گشت در آستان
یا سینه زلف خضم چو نیر ابرو

خون بکام سبک آن آستان که آسن
باز سندان در جوین بر میان که آسن
صفت از آن دوزخ نیر که آسن
بچه خشم با ناز و نوا آن که آسن
باش از دنیا با هر کوان که آسن
سجده است دست از آن که آسن
رنگ از بهار این خندان که آسن
سر دگر بسیار با هم گون که آسن
باز در کوزه و جعفر سکن که آسن
از کتاب خضر و جعفران که آسن
جا کجا خسته شاه جهان که آسن

چو نماند طبعش که خسته رخ را
بر سینه اش کون برادره در آستان
خواست با هر گاه که بر راه برادره گشت
پس میان در جگر خسته سینه
بخت خوار است بر اوج جلد سینه
با چه درخش آن جگر که نام خسته
زبان از نیر دست در پرتو
گوشه ز رخ از خورشید که زده
اندر آن نادر که ز رخ نیش عین
کوه از نیش که ز رخ نیر زده
هم بر از نیش خسته در از نیر

با سینه برق بریش هم غمان کرد آن
ز به طبعش و با بر آستان که آسن
زبان خست را کجا که بر آستان
با برین حشمت مکان و لاکه آن
نارک جزین با طبع آن که آسن
نایب است هم این هم آستان که آسن
هر چه سحر مجمع در جگر دکان که آسن
چهره از خون نفس چاده آن که آسن
گوشش نند او را آن آستان که آسن
عرضه به کجا در چون آستان که آسن
طرحه شمشاد و شاخ از خون کرد آن

بگویند آتشین کفایت بیان
 میخیزد آتش کوشش آن که آتش آن
 گوید چشم نه در لطف پرچم بر زان
 اشکار آتش آفرینان که آتش آن
 روزه مهر آتشین زین رخ در آتش
 چاک زین محاسن حیرت جان که آتش آن
 یافت جان در چشم شاعر غ جان حیرت
 به عتاب تیر آدم ترش که آتش آن
 تا به خنده زین شمع سوزان آتش
 گوید به جوهر چون زعفران که آتش آن
 درخت این برهنگ آتش شاد
 در دو گوهر زینت کوشش که آتش آن
 برکن آتش بر تیر که نهاد از شتاب
 بهر آتش آتش آتش آن که آتش آن
 از بر آید با آتش غیبی در آتش
 که آتش زین میوه که آتش آن که آتش آن
 تا به گویند مهر مهر در مهر آتش
 تربیت فرایغ غیبت که آتش آن

باغ غیش آتشین خرم که در آتش
 شرم از سر بر سر آتش که آتش آن

است

هست ز در دل پی چشم حیرت آن
 که قدم بر روی کف و دو آتشین
 باشد مژده شکر و آتش
 بر کپان چشم برهنگ آتشین
 که باشد مانع آب حیرت
 عالم نوزم باه آتشین
 آفریده آتش شادان کپ
 کا زین بر جانش آن آتشین
 عارفان زلف آتش آدم
 زاهدان از چشم آتش آتشین
 هست به شاد آتش شاد
 بهر حلقه شمع طعم آتشین
 قصه قلم و اندوه زین شتاب
 کار ز در سر آتش آتشین
 بیدار گویند در آتش
 بگردان جان بکام آتشین
 حاجت بر سر آتش آتش
 حاجت جان گیرد از سر آتش
 در آتش زلف آتش آن
 بهای بر سر آتش آتشین
 بهیچانک شاد آتش آتشین

زینت دوران در پند رود گدا
 میراد و دست زینت ان پند
 اشریح سلامت انکه هست
 منفعت خورشید از ان در پند
 انکه باعث خلق است
 را امواج حاکم و پادشاهان
 شوق نیز خورشید است
 کینه از خاکش خود پند
 بر نیز مژگان بر شگوه
 از پند عظیم او با حسین
 خرم او شاه را اندیشه
 حفظ او در هر حال خشن
 میباش از هر در زینت
 جنبه از فاد و خواران
 بر درگاه ان شرفان
 چون بر آید دست خود بر این
 از باشت مظهر خرد
 در شایسته مظهر حسین
 باشت مظهر خرد
 در مظهر خرد و شرفین
 کشته از کنگر عطا بود
 برت از خورشید خورشید حسین

باجار

با سحاب آفرین و انوار است
 کان فست نه فطره این در زمین
 چون زینت خورشید است
 بر سپهر آفتاب و در زمین
 دشمن از آفتاب و در زمین
 هست از امر تو با حسین
 حور از عیون از تو با که شرف
 هم انداز با شرفین
 تا نمند و بر شوق نیست
 در رحم صورت با بدو زمین
 دل از حرمان ترا از ما تو
 که خنک آسمان بر زمین
 صاحب امیر کما با کوب
 دوست کردن ترا از زمین
 چند از دولت کجا می شد
 برین با شرف خردت از زمین
 که بعد از کبر و شرف است
 رسم کبر که جان و کبر حسین
 هر که چون که کبر هم نهاد
 چه در زلف دلف در زمین
 مده کبر است از ان چند کوب
 چه کرم است از ان هر زمین

خواستم در خدمت تو کنم
 دست ناز از این و از این
 بر عظم کف کز این دست
 خواستم اولیت خواهر شکر این
 آنچه که پیش ازین کز
 لست الله علیه هم چنین
 جان نماند و نهنگ که بر عین
 متبذره که با بکده از خدمت
 ناز بند غم به جان حسین
 خویش را بدم تقدیر خط
 زین نیارت و کجای این
 لیکن دارم جزو طایفه است
 تا همین را املت نماند
 کاغذ بفرست با قدر مداد
 در نیاید بچو کت چو تان
 در صفا چون روزی در گان جنت
 در صفت چون طره جو با این
 این چو مرآت کند در صفت
 همچو آب خضر بخت قرین
 این چو دافع لاله است این
 در نزالت همچو برکت با همین
 این

این چون بر جان حسپرد
 آن چو عقلم کوان خونین
 مسلم این چون خاطر ارباب کش
 روشن چشمین باطن این
 که شکر طعنت معین زین چو
 با بخت ناصد طالع معین
 بر عفت کرد در عین کرد
 مهر در نماند در سین
 دوست را بر بر فرق کند
 دشت ابا در فقر زین
 خیمه زد باز برین چو
 بر سر شمشاد و سرد یا کسن
 لاله هم از نه در محسن باغ
 ز کس شهادت اطراف چو
 حنده بر رخ زرگان
 طعنه بر چشم غزالان سخن
 ابر برد امان محمد افغان
 این لعل روح بخش مبر
 غنچه در چشم گلستان نماند
 این چو چشم کز نماند
 این چو چشم نماند
 که بقد چشم نماند
 بر رخ نماند در روشن

راه چو شاد در تخت نشینم ز شام
 رخ نشان ما نماند ز شام این ایام
 بر فراز آتش علف چو پسته
 غنچه را با دانه کبریا طمسه
 جسته جاده در نشین شفا
 کرده جو چشم نشین شفا
 بر فراز آسبند در زمینم کرد
 مایه کشته کشته چو نردون
 نیک را امش طه ایوب
 بر سر در بسته همه عقده پرن
 طرف کشن کتب تاریخ نشین
 محرم خورشید مقام مردون
 همه کس در مشغول ز ما چه
 همه کس را شوق بهر سرسین
 تا بر آید در شکوفه ناز و سپ
 باز پستان چند کوی دوش
 در چنین فضا ز خور از کجا
 منزه است رجا با دامن
 کرده زاننده حال شما
 کوشش کرده ز چشمم کوشش
 صلحت کنیزش همچون کنیز
 صورت بیدارم چون بزم خورشید

ستم نگار چو جسی دانه ام
 بر کس شوق کاز خوشیش
 با تپ قدم سر برانوسر لاله
 با تپم همه ز خوشتر به من
 کمره از سرش دم ایرون سپر
 دوش از کرم ایمن کس
 عوضه خلام دشت حال شیر لاله
 نه دالار زمین محسنه زمین
 بند زان چمنت در هست
 بر سرش طرند از سر زمین
 انچه خلابه زمین از آنچه او
 کویم بزم در کان دارعدن
 در زمان خوش از نشان کرک
 بزه با لذت فیوضت لب
 خازه را العبر خیزش میکند
 همه لطفش چون شکر بزرگین
 ایه خاطر تو طرا از به زبان
 از شایسته زینت سر زمین
 امشب آسود محفت
 شمع زینت در سینه کس
 بنیاد بر سر و کوه است غلام
 امشب شمع در کوه است سخن

تا قبر سر در شد بر تو است
 برش حضرت بنا که لکن
 از حضرت معج ویم مقبوس
 مالک است محمد اول مفرق
 بحث فیروزت جوان و حقیر
 خدمت مستخر از خدا حسن
 هر غم سپرد داری شمع مستقیم
 با خجیت دست راه ریش
 هرگز نشن نام وطن بنام پاد
 کوه خجاند صفایش طین
 لب فرو بند دره الجلا کبیر
 رانده گوینت نظیر سخن
 تا بر آمد خانه زرین مهر
 هر صبح از قعر این سینه دن

در تاس امر عشرت لجام
 دشمنان اسم با بر کوهین

باران خند از غبار توبه
 از جو بست و جاسر توبه
 پتک کخته خذف و عده
 شرمند هم از وفای توبه

جان

جان و مهر یازوش نرانا
 ما در سینه است و جاسر توبه
 لرزاست دست و عرق نرانا
 کار دیگر سر و رای توبه
 کاغذ همچان کراں باشد
 از بس نغمه ام دعای توبه
 با ۲ مده است در شمع جان
 جالست کمر خدای توبه
 خونه است مرا در پیش
 کوه است شام توبه
 مپسایدت دست از جان
 هر جا که رسید پسر توبه
 باشد بچات امید داری
 در هر مرض و کله توبه
 بچکان از جیات پاید
 انرا که شد آشنای توبه
 از جوخ و در غم سپرد لطف
 کویا از دل بس توبه
 خود جوخ و در غم سپردا
 در در جنبه اجزای توبه
 چون عزایت بر سر که آید
 لرزم بچهار لفت توبه

از بار سیاه چنان شرم
 کز از فخر جانگدازم توبه
 از نرسد عبادتم بیابین
 بت میرسد از فخر توبه
 غمنازت جانگداز چه زیاده
 از نادیده پنج راز توبه
 راز بر بطیب چاره آید
 گشتم چه نجه اسر توبه
 کشت از منم سپنوا چه چو
 دار در کراهن بر توبه
 العاشق سینه صیقلیت
 در مان بت و شغری توبه
 عیسر نقتی که از دش
 افزون بنهد بر اسر توبه
 اسر از دم عیسویت در مان
 بهر در دیراچه بر توبه
 پیش را اسر تو مهر بیت
 از ان چه منم سب اسر توبه
 دز شرم کف نه عرق عرق
 دریا چه منم اشها اسر توبه
 الیجا حب مهربان چه بر ست
 حاکم منم دماجر اسر توبه

در راز توبه جان رسیده کارم
 از نرسد عبادتم بیابین
 در توبه ام در دلایف شرم
 بت میرسد از فخر توبه
 العاف تو نامم کرازه
 از نرسد عبادتم بیابین
 مدح توبه تو توبه باشد
 در دم پس از فخر توبه
 تا روح دهد شراب صحت
 تا جان کابد بلا اسر توبه

اجابت نرا امرانجام

اعداد توبه است

تا با عسر عذاب از شر خواه
 بهر در کس عذر شایسته خواه
 تا زید از عذاب بر دن شایسته
 زین پس حال دگر ز هیچ خواه
 خواب را از غمت روح و خوار
 از نام کو بهر نرسد چون بعد شایسته خواه
 بزم تو چون سپهر و پهرت بگو
 خدایسد آن ز غم چون آفتاب خواه

این قصه را که بکنند طر حاصبت
 این خمیر عقوبت در خواب خواه
 بر خیمه حیات بجزایر بریت
 پیوسته کند ازین خمیر که خواه
 گاه از نور عاقل زرد و آلال کن
 در فلک ادکام هر چه خواه
 که بر زشت گشت انداخته عیب
 آشفته اند و طره پرچ آب خواه
 در هر هوا پر جا و نخلان آید
 به دست در زلف زین خواه
 بگذارد ز آتش سخت استخوان
 کمر لایق همانه غذا کلاب خواه
 باغ آتش خفاش برین
 در فیض کوه آب از آب خواه
 هر در که بست دست و پا بر جهان
 مضاع روح شت از و قیام خواه
 ز آنچه تمام است بین نال و بی
 در عرش فرس خیمه زین قیام خواه
 که مهر البشم بجا هر زرد زین خواه
 از ده که خضم بر وین شتاب خواه
 کان که شمشیر زوال و غلا زین خواه
 از جرم خردان فلک سیم خواه

مورد

صورتی که خواب ز دانه چشمش
 ز آنم که چشمش به زین خواب خواه
 بهر طواف کعبه در گاه خود بشوق
 افکند این چنین ز خواب طایب خواه

ز آن دفتر تربت نظم ادوی

به نظم نامی که طبع سحاب خواه

سلطان چرخ از راه تو بر فرق آفریده
 در کعبه عید عیام آفاق زین خواه
 در عاقبت مغرب شد عیان بر کعبه
 عا بهر زین پریشان در سر سیر خواه
 طرز سپهر از خون و بر فیض با کبر چون
 در زین سینه کیمون خود آستان زین خواه
 ماه تراز افروز کوه است حق اولی
 کیا نمود لب بر لب ز لب و لب خواه
 که شمشیر غر غاهم هم برین سیم
 یک نوزدین که کمه جبر او بر خواه
 هم از اقیانوس شوق کعبه است آینه
 بهر طبع این کیمین طبق در صفر خواه
 بهر صلابت برین سیم است کعبه
 بنام خان ملکین برقع خیز بر خواه

دوغه با صب دعه پست است
کوشه بر کف جامه میارند چنگ
ازین فرین بچین از نظر آتش
ساز چو آید صفا مالتی پنهان
صبا بر سیمای پنج ازین نقش باهر
ما شاد است آن در غم خفاست
ردی مرا هر جود که در آید بشود
زاده که در آید از این خفاست
آید چو پیکان در صفاست
مرغ غمگانه باشد در شرم نهان
نه مانده این آتش چون آید در کور

بدر زده طهران نسیم از در زده
بر آب حیان کیه پهلوی غریبه
چون آمدن رود تر خوسر بر اثر
درین طریقه تر سوز جاد آب کف
ایست چو آب شرب آن تر تر
مرطوب حیات طهران غم زده
این با هر سیمین در طبع است
از در خفاست غم زده محراب
ایست بزم مرغان در جام کور
مرغون مرغان گشته در کور
کز خفاست که کون هم دریم زده

نزد

نایه در بان زده شسته کز خمر
بگرگف شاه جهان در بزم غریبه
ساقه جام بزم سر را بست آدینه
در بزم شاه بجز بر جام مراد حسود
چنان بصد زنده کس را بخت بندگی
گرگشت جان خوانده زلف جانان
بگشت با هر سیمین ازین جام
از کف غم خفاست در بزم
خوشی از در خفاست از در زده
بهر خفاست کس را شکران بر خفاست
ما ز خفاست پس است و خفاست

زین غم که بجز حلاوت کاه بر زده
با کف زین خورده در کس کس
با با بخت کیه در سر کس
با کف کون در خورده در کس
نه تر از آب تنه کس در کس
در آب حیان خفاست از کس
کزان و کس کس کس کس
خفاست کس کس کس کس
چون کس کس کس کس
تا هر کس کس کس کس
تا هر کس کس کس کس

دست از نه کور در باجکان میدان
کینه رسن از بر با چون بفرست
که بر رسن از سر خود چه چشم
ز به بان آه روان کز سر و بند چنان
مطرب همیله کز فک کرد که کوف
پیر چون پوت بشیر از لایله
دل همکسارین آهنگه در کز زین
بنا و ز این به صرفه حقیقه از
شان دارا با کسان دارا رسد
بیلادن کز کشته از حسن پیش
دیبا به بانه با و با طبع فیض آمو

هر که پیشش کجا پایله آخر باشد
کشته و دیده ز به از زشته می باشد
بر داره سفورده خود را کوفتر باشد
ازین کز به بان خوشن کز کوفتر
که چند ماه مطرف در در سر کوفتر
از هر طرف و در خوشتر است
با کز کز خوشین از عدل در باشد
در در کف را با کف از کز کز
کا فلک از بر استا چون جمله در باشد
بر نوع با و پیش سد کز در باشد
خود از از بر چه او رشی معطر باشد

دل

دست با کز شرفش دانه و اول پیش
بمبشش نام کز و کز کز پیش
زنده که کز چون نوم در کز کز پیش
ماه سپهر کز کز به جایش با چه
از کز کز کز کز کز کز پیش
بر کز کز کز آینه با سر در آینه
در با کز کز کز کز کز پیش
کز کز کز کز کز کز کز پیش
کز کز کز کز کز کز کز پیش
بمبشش کز کز کز کز کز پیش
از بر صید صیده به بان عجب کز
نا با چشم طبع سبب از کز کز کز

از کز کز کز کز کز کز پیش
کز کز کز کز کز کز کز پیش
بیت حرم نام خود را بر کز کز پیش
وان چاره چاره چاره کز کز پیش
در کز کز کز کز کز کز پیش
در کز کز کز کز کز کز پیش
کز کز کز کز کز کز کز پیش
کز کز کز کز کز کز کز پیش
بر دست کز کز کز کز کز پیش
با در هزاره کز کز کز کز پیش
است بر از ان کز کز کز کز پیش

چون نیش پاش بر جبهه کار بر خیزد
اکسوز کرده دهنم بر شهنشاه
طبع بر آن در کافه کیمت کما
ناگفته هر بر سر بر لاله رضا کس چه
از مهر رایت فرشته های بند مهر و پیا
جابر اولاد حیدر زینت ده خاد
لا حوائق حجت کجایشان پدید
بزه خا جیش عیدت نفوت در پیش
محمد لاری قدر در بارگاه خسر جا
از شوق غمزدگفت تا فرزند غمرازه
بر لطف نیش پاشان جام زینت جلوه کشید

کجچه طبع بجز اول العتق فز شریفه
قدرت از اواع غنیمت طبع نخبوریه
از در ظلم از در در کوه سوزیه
از در عروس ماه چهارمین منوریه
خدا نامه حرم صیفا از مهر خادیه
با مکان بر بخت هم نایز مردم کوفیه
در شقایق بان سلطان باغ کوفیه
بسج کوهن کویا سپر لاله خنده کوفیه
تا لاله اش آن جیش جان بر کوفیه
در زین شهر از در صحرای غمرازه کوفیه
تا که سر کوش سر از راه نیش بر کوفیه

سرایار

سرایار نیش پاش طلق در پیش
با چو سیم در زینا با گاه ان گشت
ایست از کله کوه کوهان از نیش
چون خرد دیباچه در پیش کشت
از لاله کس آن غمرازه نیش
تا خرد کوه دوم بر خات لایه نیش
صد غمزدان نوب از نیش
از خان آن نیش نیش افکار بر خنده کوفیه
بوی کوهن خات از نیش
کلیف نیش نیش گاه نیش
با بر سر از نیش نیش از نیش

با سپهر بر زین جگر بر نیش
فرموده در صفای نیش نیش
ابرا از نیش نیش نیش
رونده رضوان طراز حیشه کوفیه
با جواهر جام هم مرآت کشت
نیش کوه نیش نیش نیش
صد خورشید کوه نیش نیش
در دستان نیش نیش نیش
با نیش نیش نیش نیش
کوفیه نیش نیش نیش
فرق نیش نیش نیش

نچو بر عمران از نیا شیرین چسبند
این گونه دهر و دهرت میسریم فرخند
خبر کبرستان فتح شاه امانه از جی
انجا ملا بر دین با جوح جاهد
مهر برج سلطنت از لای امانه کشته
هک کردن زمینم از غم دارم کویا
نام او را نام خسته و علا کوان شرد
با وفای او میولار با بصورت کز
صیخ ار از رشت فرزندش در صبح
کوه شاه بخج ز چشم خفا به بر
آن زمان از گوشه کلهان کز میوه

افتر

اشاب از گرو برج سلکون کز
بر باط از کیم مردم لب چون بجز
نادک دله در غنچه جان کز
دینین کز بر سر فرت سر کشته
هر کجا بیات باهر بعبه کشته
فر کینجوت به خضم و کس کشته
تاز کردن تر از سران کز
هر که بر آن کشته در روز میاید
خضم او هر که رشت سر او کشته
زلف شیخ و شان دوع بهر کز
تا میگویند در عهد کز لایب

آن از دهر بر سر توین جا کز
شیخ ادا از کله بر خون باه و غم کز
صادم خونیز کار ابرو در لب کز
ایستین محشر بر جنبش کز کز
آن ز کس کس از آن کز کز
از عقیقه از فرات کز کز
از سر کردن کردن کز کز
در کوار از کله کسب غم کز
ز خست کس در کس کز
تا برده شتر خنط از کز
فصل از غم طراطم خضر کز

ز د جهان با اچان غم کور کور
طام اعدا شربت از غم کور کور

بار خیز که حاشیة گلست بر آید
از بطن از نظر بکه بر آید
پستردن زینت بقش کور کور
ز کشته زه ریحی شین لاله آید
بکه به بنای و بت از رخ طرب آید
از رخ آن سب کشته از زلف آید
از به یار سببش مفران در چشم آید
هم نرسیم به کت که بر رخ آید
در نظر جهانین صورت کور کور

باید

باید ز جامه عیان شمشیر شمشیر
هر طرف از باران شمشیر شمشیر
قرین چون بر کف شمشیر آید
مغشای شمشیر جان باند آید
شب مرغون ز راه شمشیر آید
قرین ز جامه شمشیر آید
بکه شوق موهان شمشیر آید
از رخ زه و شمشیر شمشیر آید
برده زلف قرار از شمشیر آید
هم بنوار و زلف شمشیر آید
مغشای کور در شمشیر آید

صف

جان زشت طوفان میچو کور آید
بکه ز جگه سبزه چشم ز کور آید
بکه عیان شمشیر ز کور آید
عهد و داغ جان سبزه کور آید
غراب کور کور آب بر آید
خان جرمه آن مخزن کور آید
چون رخ و جانشان شمشیر آید
در شمشیر شمشیر کور آید
سرو شمشیر ز کور آید
هم نرسد زلف شمشیر آید
یا که بخت کور کور آید

خرد و آسمان شمشاد شمع شاه کند هم
 از کعبه بر شمشاد زنده درام کعبه
 چشم شمشاد زنده در آید
 تا نظم زنده بر کعبه جلال از آن دیدن
 کوفته تا بقدر کعبه کند بر روی
 جیح بر شمشاد زنده در آید
 شایه از خون آن شمشاد زنده
 کعبه زنده در کعبه شمشاد زنده
 کاه جلال که هم خون شمشاد زنده
 ریح کعبه و کعبه زنده در آید
 رایت جیح بر کعبه شمشاد زنده

هم زنده بر کعبه شمشاد زنده
 کعبه جلال شمشاد زنده
 دشت کعبه شمشاد زنده
 بر شمشاد زنده شمشاد زنده
 کعبه شمشاد زنده شمشاد زنده
 تا شمشاد زنده شمشاد زنده
 از طرف شمشاد زنده شمشاد زنده
 در کعبه شمشاد زنده شمشاد زنده
 کعبه شمشاد زنده شمشاد زنده
 کعبه شمشاد زنده شمشاد زنده
 کعبه شمشاد زنده شمشاد زنده
 کعبه شمشاد زنده شمشاد زنده

جام از فراغ شده مفضل شود شد
 بر شد چشمه عالم مطرب شد
 را شکران نبره و شش اشکین پاکش
 رد شراب لذتیش از نبره او شد
 دستان بر فلک کف زلف شام محضش
 وز ناله و فون و کشت کشت کرد شد
 بر افضا طبع از آن پدید شد
 بحر لب نیل از کوه کوه شد
 تا بر زلف و شام با لاله پدیدش
 پدید بودین چه بنام شمع غمزه شد
 ساقه ز مهران در مظلوم پندش
 کرد روح و در جوهر روح مظهر شد
 دلها زلف او چشمه و چشمه بهار کیمه
 آذرباب آینه و آب آینه شد
 بر آتش و شمشیرمان از غمزه شد
 سبب از بجزان کفر بر جوش شد
 چون کشته در یک پیروزون فطون
 دل را از او بصر اینست نور شد
 شده را اینم و پسند بر دفع هرگز
 از اعران کوفت پسند از هر شمشیر شد

اندر آوریم از نبره و شش اشکین
 در هر گران از نبره و شش اشکین

که یک چشمه کونن با بعد کونن
 با اینکه کاه از نبره و شش اشکین
 در تو از آرم جانیم بقراب چاشن
 در پیش آن نشاندان افقین سحر سحر
 از طره گلگیر سبز خط زلف را پسند
 بر سر داری شاکت تو زلف میسر داری
 بنم از رویان سبز سر خنده هم بر کس
 دانه که بر نفس سر کوه چون کوهی
 در است هر باغ امر از او کجا نظر
 زلفش برین خند از اعران شمشیری
 با شمعان و بریت که با جوهر چیت
 اکنون در دانه صلیب است کیمه پدید
 از چهر زلف او شمع بر لب بره چشمتی
 خط کله لب شمع بر لب کیمه تری
 رو به چشمت از دونه چون کیمه شد
 بر دلمبران از نبره شمشیر زور داری
 حال امرای تهنه و چرخ سبز زلف تهنه
 تا لطف آن حال سیه در جبهه شمشیری
 در صواب آن شده خیز بر دلمبران
 آه از بر نبره و شش اشکین آه از داری
 تا هر که در میان زلفش کند راه
 از کلمهان قدرت کله لب سینه آه

چون زینام آید برین آن برق خنک از خون
 کبریه چون کوهان مرغ الفسان در بیدل
 در میان بحر عینش چون بر شمشیر کش
 خاک از خون خنک از مزارش کجا که راز
 زین در نیم سیم سپاه ارکان اینم با کجا
 جان را ز خاکه مانده چو خسته پسته
 ناکورد از اطلاق حید در احسان در حسد
 حسد او را ترا بر سپاهان فن
 رشک حسد اینم به همان زمین آید

لامع ز طهر طهرت ز غنچه کاه مصلحت
 طالع ز پیر غنچه تا بنزه ماه مصلحت

بسم الله تعالی

زهر طغرای نام همیشه عثمان دیوانها
 ز نظر ازت کجا بر روزگه در شب داها
 ز کینورت روشن هر طرف ملک کرمان
 مرا طاعت یار جان چشم مجربان
 زبان بیدار است همه از چشم عشق
 شب تا صبح غمناک در پرتو
 زهرا آستان ز غم خورشید جان
 که آید بکوشش روح الامس از در جانها
 نه بر سپه نام عین و عمارت
 که آید نشاند از آن کجا در کلهها بر آهنا
 در آن بابت کربان جاکجا کجا کربان
 از آنده چشمها بر سر عجب در جانها
 که سپاران او را درو با ادرت در جانها
 که نشود ز حالت شمع سلطان شمشیرها
 که آید بکوشش روح الامس از در جانها

زرد زلفش الحی قناری زین
که آن ترانهها طغیر حقیقت آنها
مکن ز آوده لایحه صاحب انبیه درای
هم زلفش بحاب لطفش چشم اشیا

ازات تو افشار دین

نار آن تو امهات و با

اوار نهان خویش را لرود
از دور تو از یاد انگار
عنوان کتاب آفرینش
ز نام تو باشد است طغیر
با جبر او نیز وجودت
از نشانه جو به بسرا
را در حال فدا کمال است
چو نونه مهر علم آرا
افکار کجا و سجدهات لیکت
ختم کعبه فرما این بخت
شد جبار تو در جهان باشد
بسر سپان فطرت جا
از زلفش آتش جعدت
دوان شریک بر شرتا

از خفیش بر کج گریه زین
اشعار بحاب زلفش شد
از شرح عا شانه لکنه آمد
بجز زلفش چو خط سحر بود

تا نام شتابت شتابت کفاس

بگانه کهم از خویش دان

با نامه خرم صبایت پیاز چشمش
چون رسم زنده شده در کوه و ماسرا
چون کلمه که از در خط خلاش
پرون جرانند بس زلفش با
از تو خواه که کس نکش
با شوقان دین کت زلفش را
با جور آن جفا چو چندان کلمه فر
کارم بجای کلاه از زلفش و عا
دردم با بر حیران دنان و صبرش
دعا که نیت دران این در پندار
کفتم که گویم امشب شما جویم دل
همه عینیه خنجر با دشت سدا
از رخ بختی بنظر آتش منع محمود
در خویش کف و خنجر هم شوق حزارا

اکنون سحر کجاست که عشقش
 نادیدم از اینده ره میث و محبت ما
 در دنت و دل خفا کز میث آه
 آه از بهار سینه دل خفا

باد بقدستی بنیچین و با
 بنه چو چمن بفسر من شاه
 از جرم خون ما کمر نه نشسته بختر
 کانی بنیچه بر نه کسر کلا
 صبر بر ایشان مرا چو یق ا
 سیت خاتم کعبه کعبه سزاه ما
 تا سزاه است که کعبه است اینش
 زانیده در حشمت ز تیره آه
 هر سدم از تو، اندر خیر خواه
 از این کعبه تا که شمع خواه

کو بر تو سزاه بخفته از دست

همه قصه کشته قزوین راه

جان فصل چنان زلف تبار آید
 بقرار آفت صبر و قرار آید

باد و پناور و فصل بر آید
 چو بخش قان بید و سزاه آید
 کار میخفتند خوشی مرگ آید
 عهده کار منم حسد بکار آید
 باد عشق بود که صید پادشاه
 آنچه بر نه چنان روز کار آید
 با تو در روز شمار قان هر سو آید
 خفته نام بر کف من سزاه آید
 رفت و در سحر از غم چون ز کعبه
 قطره باران در آید بکار آید

بر سرت کلام آید میث و بر سزاه

آنچه از حیران نیاید ز شفا آید

بگشت و بگفته نوق در وقت ما
 که بگفته خوشتر است آن در وقت ما
 سحران ترک نشانه در وقت ما
 بگریشید و سخن نه است ما
 کعبه سزای ز شتر و شتر سزاه
 رخ خوب و خوشتر است قزوه ما
 است بخبر بر نی سزاه سزاه
 کلام سزاه کعبه کعبه ما

سرعتان برهت همه کجاست
 بره تو چه اول شد بر تو
 ز آب کجاست بر تو ترا نام
 که کار از محبت تو ز دل بر تو
 نه بدی از تو به صاحب کجاست
 که آن صاحب محبت کجاست

شده چو پرتو غلام تو آید
 کلمه زان چه در دنیا چو شیر
 می نازد و غمزد و غمزد
 که ز خرابی منع شود چو شیر
 شده او حرم را به حرم
 به پستان خود غمزد چو شیر
 بس که شرم غمزد را بند
 که فلک بر جوش دایم چو شیر
 من است که پیش از حرم
 در غمزد و پنهان می نمودم
 چو شیر
 می می کار در از انیس
 تا بنده پنهان کرده را چو شیر
 که چه بر تو غمزد صاحب
 حرف خود کمال ماه چو شیر

ناله

ناله هر که بدستش کجاست
 ز ما شرفان که در دنیا
 بت نمردم و کلام در عالم
 که پذیرد من غیر از مهرش
 بچشم تو سر کوی از بران نام
 که غمزد مثل کلامش
 بر چاه از دستش کلام
 بجز آتش از کلامش
 نام هر از آن است که چو
 از آن سر از کلامش
 روان چشم از دم غمزد
 که آب همه در کلامش
 قوه از سره جوش
 که هم بدستش
 دهر از غمزد به دستش
 بیشتر که او است

صاحب از پنهان
 که بدستش

و دارم به دستش
 و از آن در دنیا

ریت پورا ادم بر ما درین شبها
 برون تا خرفیاد فرزند درین شبها
 بامید بنشیند کرد در او روزی
 بن نام که خف صیقلی درین شبها
 شب بجران برود فصلی درین شبها
 بخصبت برین خجری درین شبها
 که شبها بر او روزها درین شبها
 دلم در حجت اینم روزها درین شبها
 غریب است دلعه بر او درین شبها
 شب بجران دانه فرزند درین شبها

بهدنهای صیقلی درین شبها

درین شبها درین شبها

که درین شبها درین شبها
 که درین شبها درین شبها
 که درین شبها درین شبها
 که درین شبها درین شبها
 که درین شبها درین شبها
 که درین شبها درین شبها
 که درین شبها درین شبها
 که درین شبها درین شبها

چو در حرم پر بر ما درین شبها
 برون تا خرفیاد فرزند درین شبها
 چو در شبها که خف صیقلی درین شبها
 بن نام که خف صیقلی درین شبها
 چو در شبها که خف صیقلی درین شبها
 بن نام که خف صیقلی درین شبها
 چو در شبها که خف صیقلی درین شبها
 بن نام که خف صیقلی درین شبها

سازم عمار درین شبها

که درین شبها درین شبها

که درین شبها درین شبها
 که درین شبها درین شبها
 که درین شبها درین شبها
 که درین شبها درین شبها
 که درین شبها درین شبها
 که درین شبها درین شبها
 که درین شبها درین شبها
 که درین شبها درین شبها

۱۱

خبر ما غبار را جبر نباشد خبر ما
هرام میست چو در سر کوه چو پناه

چو خبر از سر کوه گشتیم حاجت ما
درستین هم نماند لنگار او عرش ما

زین لاجرا و خوار و پست با بندگان ما
چو از روز و روزی که پدید جان ما

چون جرم و گناهان ما
بسر زود شد ز نیت ما

از خبر خویش چون ما بگشت
زین پیش چه خوب نیت ما

هر وقت که ما رفتیم نیت
در محضر خویش خوب نیت ما

بکار برینم خویش نیت
و غیر که نیت ما

چند گانه چو بر خویش نیت
نیت ما کاست ما

از نیت ما خبر کز نیت
دانه چه نیت ما

دلگشته نیت ما نیت
خاطر که نیت ما

خار

نیت که در بار خویش
در دهر ز تو نیت ما

در عشق سحاب ما نیت خویش

بگانه نیت ما

دیده شوخ خوش نیت ما
خبر که ما نیت ما

بر نیت ما نیت ما
کبر نیت ما

بمد نیت ما نیت ما
اطیف ما نیت ما

هم که نیت ما نیت ما
هم نیت ما

که نیت ما نیت ما
نیت ما

ما نیت ما نیت ما
نیت ما

نیت ما نیت ما
نیت ما

در نیت ما نیت ما
نیت ما

کفتم که بس آن تیغین بخت

کوید خشمش آینه جواب سلام

دانش که چه گویم منع هر نفس را
در لکه نعلایم، هرگز آردم این با
چرخ سر زلف و گوشه سرانام
یا که کشف نه سزایه چنین را
بر زخم ملک نشوز و لایم عهد
خشم بر من آن سخن کنین را
بیم نفس را نفس از سر کشیدم
از آن کشیدیم نفس را پسین را
در غم عشق و زینت در پیشین
هر نفس چه در نفس در پیشین را
دشمن که بر لب هر تو جاده کفایتش
بهر سبب در هر سبب تو کنین را
ناچار استول از نعم و عده و پیشش
در یک حرف نه کنم جان عین را
باصبح چه چهر از پیش که از روی
می پذیرد سوز پیشین و چنین را
گیرم تو نام که کنم تران عایش
پنهان تو نام که کنم داغ چنین را

هر نفس در یک سبب از غم

بر قدر ضعیف و توانا در سخن را

دل ز سینه برین وقت نه جان شما
چو بیای عشق از هم آستان شما
پای ز کونم کشد خوش قدر
که بچشم جان من آستان شما
اگر کشش علی جان چنین کشته
همروز جان جهان با دجهان شما
چگونه منع توان از زینت ایشان
چساره در هر سبب پستان شما
صد لغت در کسرت سخن و کلام
کار مراد تو رسم خندان شما
رفتار کفر و ایم بهره یا مشنبتی
ز آب خرد و هر سبب جان شما

ز کفر غیر چه آید شدم سبب

اگر به با بر او چه مهر کنان

دانه چو ارداشت دعا کجا
این لقب کنان داشت با کم اثر ما

زلفم از این شامم درین پیش
 مادر عشق تو چه ایستد
 خرابم از شاخ و فانی تو بکنیدم
 از کز دغایت چه بجه تا فرما
 مرگ همه اغیار خوشتر از نه چو صد
 یک خار اگر کم شود از زلف ما
 پروانه محروم ز نسیم و زین سبب
 این آتش زنده که منیر سیر ما
 خرابیست که وقت کند مانع دریا
 دیگر چه صیبت چشم ترا
 سده کرا خستیم که در دستم
 کیست در دلو دلو ما و دلو کرا
 در پرتو کشت و هر کشتی
 غمراه است خسته خال در ما

افغان چه بر سر زنت بی زلف ما

بنت بجز چو نه و نشو ما

بگشاید ز ما که کس در دنیا
 حکمت است از همه بهتر ساری ما
 در شام از پیر و پادشاه عشق
 کس راه ترزا که بجز ساری ما
 بزم

که چشم تو بر کوه زلف مهر ترا
 آینه شمع زلف دل سبب ما
 چون ترک غیر غبت از دل کشت
 بنام از کیمیت از درد ما
 میان
 شیخ از کشته در راه کشته آه
 کشت از آن که در این خون ما
 خواب هم که غم در خوشتر بود
 هم و مطلق تو صد و هم ما
 که در کشت نه زینار رقیبت
 مانع کز و بید که در حصار ما
 نادر که با کشته محبت جهان
 چون شد بر آستانه نیت ما

ما چلت ز سر زلف کجا افغان با

زلف آستانه شب زلف ترا

مانند نسیم که در حریف را
 با کز آستانه ناله غریب را
 ده که در کس بر زلف خود با تو
 چند کیمیت و قمر کشت ما
 ناز زین نهانه باز فرود در نسیم
 آینه زلفم کند کس صیبت را

در این خمیخه دروغ که فرود می آید
از بابت زانغ زنده غمگین را
آن به حضرت فیه پوشند از دل
حضرت لعل لعل منیر حرر نصیب
کویا و فای بوعه که گامش صلاب
افزون زهرت سر شکر را
زاهد ترک عشق فریم می آید
کویا که دیده از رخ زاهد فریب را

دارد کجای شکر عریان چه سبزه

عینم اقله بکوه در قبا به زین را

کوهن زینم همینه که پای بچوای
درد زنده خواب چشم پر آید
نذر ز نور عشق همینه که هست دل
بس که بنامه بت نمان در جزای
یا کور زینم مات مان یا به شریک
ما از کدام کشت زین صلاب
چشم مندم بغیر از من سر کویا
مشعل که با در زانغ کجای
در زین عشق ز فرات است
کو کوشش کعبه غم سر آید

کوه

گفت ز زنده بنظر آید آفتاب
دلی چه پر تو کجاست آفتاب
دیوار او کج بود زهر زهر چه جیب
بایسم آنچه می نظر شد کجای
بنفشان روز خواب ای چه کجای
کس زنده بجزم فرزند آفتاب

عفت ز آرزو که گشته آید
ز اول صحنه دی که زنده در کار

بسته دانه با هم الشعده تیریش
کس به آرد را به هر سپهر ما

ما کجاست عیار کعبه افسانه هم سیرایش
لطفه زینم کعبه آرزو آفتاب

کاش کجاست خسته سپهر با سر خورشید
یا کجاست خسته خواب این صحنه سپهر ما

میگردد از کوه منغ ما در از جرمش
را کشتن تخمین هم خواهی کجای

آن به جوشن آغاز از سر است
بیت فارغ زین بود خزان کجای

مانند از در زین از زهر کجاست سیر ایم
طفه ما بر کعبه زاهد زنده زین ما

بر سر او کجایم از غمش برین از وفا زنت بجزنت که در کار ما

در دامنش را هر زنده تریم کجا

دیده است از این جنس ما بار ما

دوایش از دست غیره لب ما که چون تو که زینت فرقی ما

نه جز خار و زنبق که دروغ زان شکر بود بکج نفوس ما

با پاکدامن بر القدر شیرین آن نه بارید از ابره حس ما

رزد ای کشته گفتم آناه و نغز که در کله بکشید از حس ما

چونک سیر بر منم از دست بر ما به از نه که شش در کس ما

آن نیمه مرث و قریش ز فیه بود که بعد از رخ او معتبس ما

که در نامه ام بعد از منم بر ما که در هیچ کس است یا غمش ما

در این شهرت بر کس کفتم و کس با نه نه هم نه غمش ما

بدر

کوید بعد از این که کلام تمام کجا

الله که بخاک تو فرخس ما

مذنب بر ما که گشود چشم بر ما چه شمر بود از کشته بر سر ما

بر کس از زینت جان رفیق لب است شکر کجایم بر ما

بر از جان که ام بر او است که بر شمر چه بود که کفتم محقر ما

بافت لاشتم از او اهد زخم ز داغ حسرت نیرت بعد بیکر ما

بزم عشق چه حاجت بهانه و حسرت بهت فن جلوه داده بر ما

بر فغانه و لطف حکایت کردا خانه فقیه نقیب نیر در ما

بشت و فرخ ما صبح صدمت مرا حرام قامت آرت از حسرت ما

بفرصت کفایت خفیه خط است

که کلمات با کلام خط است

کاش که بر تاج ز شکر کوه
 مبداء به پیر او جگر مارا
 بر خاک لقا خط جگر معشول
 خود ز شکر مکه فتنه مارا
 در این بنام تیغ مطوع درشت
 هر نفس که کند بود در مارا
 امیت که زینت ابرو است
 سرشند ازین در صبر مارا
 از شکر او هیچ کج غرض نیست
 جنبه کینه با بر کینه عاف مارا
 بحسب تو با کار بجهت کشتن دان
 اگر صد و ایش کند شکر مارا

تا زدم که با او سر سپور سینه
 کاش بجهت ز زانو معشول مارا

بر نفس آن لقا دلموار مارا
 یا ز برش بن ازین مرشد مارا
 زنده عسک کفر دارم بجهت
 ازین صبر او در شکر مارا
 چاره دهم بجهت که در چای
 در غم عشق تو خسته چاره ز مارا

کوه

کز بجهت آنده شمع زدم خندانچه پیش
 شمع جان افزون ز برکت کز مارا
 چون در میخانه کوزه کویا شسته
 بویخ بر سر در محبت خزان مارا
 کار خشم از آن ز غم از راه در کفش
 مرغ بر آرزو کلشن خزان مارا
 در بنده ز در دکان رانف در شکر سینه

یاد کار آن زلف در لاله مارا

بر خرد شکر کوه زدم ز برین
 چه از از آنجا چه خضر مارا زینت
 مصلحت عاقل کاه در خیر سیم
 چو غیب است بر زانو در خستینها
 بکنس هزار دگر شکر نیست عاقل
 چو تو رخ تیغ کمان زینت کینها
 نه بنم ز غم از آنجا شیش بر چون
 ز چه دریا که خون لقا او است شینها
 کواجر بکار تیره آفرین باشد
 در روزه که درت بهر شکر ازینها
 بجهت زلف عشق تو چه پاکها برینها
 لاله از آنجا چشم تو چه زخمها برینها

عاقبت جهان فتح شاه کمال

از بهر شکر نصیب کرم ما

گردد بهر مکر و مکر حمانه را	باز بخواهم که در کرم این فغانه را
حسرت است آن فو بر دل و لاله را	خبر بر آید از قریب جهان فغانه را
بزم آن از کرم خوش گله را	بیدار است در لاله در و کله را
در غم منم و در لاله شایان	صیدم امانه میسر است دانه را
صدها خون کشد از لاله کولان	بهر زلف و نامش ترش شانه را
هر بزم خاصم فارغ لاله شایان	زانند و فرود منب لاله شایان
با صد لاله در کارش مولا	لطفم کم را شایان و صراحت

عورت در اجرم و صد جانان زنجار

نه جور از کعبه با چون زنجار

لغوه

بغض می کند در کجایت خضر سیر را

بلکه نزل افتاد بویشت از نوبت

بر آنکه در سیرت غم هیچ مرا

سراسر سوزت سوار و سوار نه فرودم

بگردم در کرم کرم کرم کرم کرم

با او که انان سوز را در چشم صراحت

سوی آرزوی ناله و شکر ناله

که بگوید جواب لغوه سیر را

مانند آخر حرم در راه اندر مرا

باز به برودن ز خود زبان بسته ام

لغوه از دور سوز کرم کرم کرم

تا نماند با کجایت او در مرا

راز چشم بجز چشم بجز کز آن
کرده که مضعف کز باغچه محمد مرا
آتش ز غلظت کسب کسب است
اودرون آودها لایزال چشم علی مرا
کرده ای قوتی چون زینت
به برده عسکر کوه غمگنه قاتل مرا

ضعفم افزون پندار بجز چشم
زاده فای که از این افغان صبح مرا

کز تو چشم بجز چشم بجز آن
به که با چشم کز ارم هر چشمه زرا
مشاور چشم که در چشم دکرتان
شود که بر آن نعمت بچکان را
مهر این است که دارم بر جان پیر
که کسب چشمه با جو دلداران را
خضر از چشمه چشمه چشمه
کزینا خوش بطنه زینت پنهان را
دره عشق دلا طغنه آتش بباش
کو کسب طری کسب این سره پنهان را
بکسب همه با همه بطلب
رنج این که در آن کسب دل آرا

این

تا این سر دیوانه کسب
لاطف جنون سپه پنهان کسب
آتش عشق ز شک و عالم
روز که کسب با دوح صدمه
شده بود که دلوی خوش است
خون که سپه کام کلید آینه
ار شده دیوانه کسب
دیوانه کسب زین شده کسب
عزلیت بوسیم که کسب
از او کسب بجز کسب
در با کسب عشق تمام است
این کسب از راه نان کسب

بر شاه سحاب کسب
کز دل لب بر بخت کسب

حجب میزاده که کسب
زشت کند روز زشت چهره پنهان را
باز عشق خوش کسب
لایق غیر زشت عادت در پنهان را
در بر طغنه کسب
شاه کسب کسب کسب

چیز هر چه است از شهر هر چه است
بسیار بماند خوش که در کف منبر را
از اثر آه من سر خطش با
بزرگد و آه هفت است بر سر را
مردم از آنکه که در کف خطش
زان بر فست خورشید را
کشت خرد و کف جود طبع سحاب
در کف سحاب که کف کف خسته را

داد با نوبه محضه در شربت

از بر خردان در شیشه را

بیت یافته در کف بار بار است
بسیار با بنام ز کف بار است
فیز ششم آفتوخ دله است آه
و از کف و مراکت است بار است
چشم نوزم از نیر شاک که بار است
بعضی در کف لاله اند بار است
ششم است از نوزم از نوزم کار است
در کف کف که کف بر زور کار است
جنبه کف کف کف کف کف کف کف کف
کف کف کف کف کف کف کف کف کف

بنا

بشکرا ای که منبر از کف منبر
شعه ایست استیم بر بار است
و شاق غیر نیر شمع شربت
بند استیم مراد است بار است
قان که در شوق و صبر او جان
که داشتیم پس از پندار است
کوزه که کف سحاب کف کف کف کف

سرک صدم انعام در کف است

کام منبر از کف کف کف کف کف
در کف کف کف کف کف کف کف کف
کاش که کف کف کف کف کف کف
بسیار کف کف کف کف کف کف کف
با تو است کف کف کف کف کف کف
کف کف کف کف کف کف کف کف کف
عموده از کف کف کف کف کف کف
شاید کف کف کف کف کف کف کف
قرقان کف کف کف کف کف کف کف

از لب یار چون رود اشک بی تپه

کو در چشم هر که بر لبه ببارد

که در فرقه خون در خطاب
از لب هر که لبانیت درین

در فرود جواب چشم من
چشم هر که بپوشد هر جواب

رحم از دقافت زنده هر که بخواد
سر از آتش جواب لب برآ

تخته او کعبه دار در حشر آن
بند لوب میان آفتاب

که بپوشد جرحه ز آینه
مسدود امر برون کام برآ

عین شاه عشق کز آفتاب
کس نخل به باغ از ملک جوا

کوی از مشد میر کفایت
آن لب شیرین بهنگام عبا

عشق بار و پند نامع کفالم
همیشه شیرین بجای این برآ

از لب آیه که نم نفع بخش
کشت پشته در فرقه ما و از سحاب

بهرا

باز بر لب هر که اشک می چرد

از لب جان خندان محو در لب

داد در جلد سبب فرخندت
آفتاب هر که خرد بر رقت

و در از تو رفته تاب نه در زنده جوا
لبسته زار از آفتاب

بستم لب از قن کای که کوشش
باز غمزه کفایت با این لب

خرا از لب تو در دکان همیشه
کفایت از عدل شریک

زان عین و چشم زانده زین کوشش
منزله در صلبت من کفایت

از لب من شرح است بر لب
زایر تر کنان منوشن اراد

تا این زمان سحاب که در لب
بجز چنین سبب نماند چنین

روز ز لب من لب از لب پروردگار
تا که از آتش سوزد از آتش است

خیر بادستانم در میان آید / کس خیرم تا تو با اینم نخواهد آید
 پیش کلمه زده سینه ام از خون / دست خیر بکارین چه زده در دست
 شاه با کلاه ز فرنگی / کرد فرزند فرزند خیر بکار
 توبه از در جلال شیخ ز پیر / مادرک ثمر انگاه در عهد شب
 کوزه جلد از به بار آمدن دار / وز نه عمر از به درک چنین دار
 کعبه به سگت من تا جفت آید / در دم از پیت تا به خیران میرد
 دانت چشم ز چشم خیران / کوی قطره خون میرکت از چشم سما
 بچشم بخواب گشت زده و کعبه / پیدا به ز بخت نیرم کوی سما
 خیر از خیرم و خیرم خیر / هرگز کس نیرم خیر ز نیر سما
 ای عمرت خیر با آمدن در / بجز کس نیرم خیرم کند شب
 ادوی

از به برین و زار ما بر سر / در روز پستانت بپوش بپوش
 دلدارت بپوشم طاقی خیر / مرز زده زده با ششم و خیر
 در خورشید شسته بپوشم / در خورشید شسته بپوشم
 از غمیه سبب فرزند / از غمیه سبب فرزند
 از راه دگر است این ز خیر / جان ناله در آتش و شتاب
 جسم ما با خیر و خیر / چون کشتیر که مرده با کعبه
 بر به آردان ز راه کد / عزت خاک و خیر کد
 خیر بر رخ سرد روی / اشک که خنده صبا کد
 بنامی بر آن لب و شیر / این بچوب در خیرم کد
 زنده در دگر به جسم / کاه هر چه زنده با کد
 کاه هر چه زنده با کد

بشیر بر کوه تویم از پنهان ترا
کاش ز شمعش کوهش بر کاشیش

فدایم زاده از مردین پسر کزیم
از سپیان و ز باه در پشیش

داسان ایوانت نه بخون بجای

پرخش از عشق فرخ افرویش

بر خواب هم صبر و کس کاشیش
انزبه را که در صفت خوابیش

خیز از ناز عشق کزین کس کاشیش
بنوعی کاشیش از ناز کاشیش

جان نمیده که کوش از مرد دهان
کزیم کاشیش از بر ما فطراش

نقش خیز و نیر کاشیش از این
کونند از نازت به کاشیش

باز چو چرخش در چون را کاشیش
در کف قضا کاشیش در کاشیش

ایست در کس کاشیش از مرد
لا چنده زور کاشیش کاشیش

شدم که با خط از خون از کاشیش
از نده کاشیش بر در کاشیش

بر

یک روز از کوه ز تابش بر کاشیش
طبع کاشیش غریب طبع کاشیش

دار از صبر محضه کاشیش

در مرقم عطا کاشیش

ز شمش چنگ و آه کاشیش
از ناز کاشیش هم کاشیش

مرا چو ناز کاشیش در کاشیش
بمعص کاشیش از ناز کاشیش

صفا کاشیش در کاشیش
مرا کاشیش از ناز کاشیش

پاد کاشیش کاشیش
دخان کاشیش از ناز کاشیش

چو کاشیش خاره در ناز کاشیش
فان کاشیش از ناز کاشیش

نقش کاشیش از ناز کاشیش
کاشیش از ناز کاشیش

صفا کاشیش از ناز کاشیش
در کاشیش از ناز کاشیش

بمعص کاشیش از ناز کاشیش
لب کاشیش از ناز کاشیش

دو کلمه عشق و وفا بر سر سجده
 بگفت تا زین صفا بدین معنی گشت

کوبند در شرح بنیاد حیات
 در کیش زین آن با که بر دست بجا
 کس نماند در آن که کرامت
 کار در میان محبت کشته است
 در زخم نامت عشق آید بار نماند
 در نماند بجانده در حقیقت است
 تا فرخ هر آینه که گفتم است
 کار آخر که هست آن کوه در است
 آن چشم که چون آینه در خورشید
 از غیب سزایم زنده خون بگردد
 در طره نقشه ز زار بگردد
 دانم که در است و نماند که در است
 در حکمت منشا زین شرح نوی
 اف نه فرخ در تهنید است
 نه طاف من است در این
 ز وقت پر درم آن آن کوه است
 کلام در سزار در صبر و کرم است
 کما زین صفا بدین معنی گشت

در عشق آتش سار از دست
 با زمانه کار و کار از دست
 در سخن در ده که کفر در فرخ
 دل بر دستم بهار از دست
 آه کردت در دلان صبر
 در سخن در دلان بهار از دست
 لغت جانیر که از این است
 در دستم در اشعار از دست
 در اشعار که میباید که
 در چشم اشعار از دست
 روزگار و صد آه از روزگار
 کوه خوار روزگار از دست
 با تمام بر سر پل است
 لیک در هر کار از دست
 چه عجب که در عشق تو در دست
 هر که در تاب تیرش ازین معنی
 تا به ملت که زینم و چه این که بر
 کف من شرح اشعار شرح است
 نماند طلب که در دست میوه
 در زدن از دست که با شکر است
 کیشم تا پیر رویه سر و عشق
 تا مرا وقت رخسار با طرب است

بار و تو را بشمارد این
عشق تو جان پرده صفت
هر چه آید آن خط چو نشینج چون آید
رودش آن تو است که نشین

که در سراسر سبب خدای

کس نماند چنانچه در پیش

چون دلف ز کوه کوه بر سر
یعقوب جانم ز بر سر

ایرل کچه در صف صبح و دله
که کوه از پشت بجزان بجزان

بار یک چه جرم از فلک در خسته با
انته هر چه کس کس کس کس

مسیر که کشند که در کف از
آن سنگدل از حال بجزان بجزان

انعام و اسرارش بر ده پنجه
آورد که مرغ مرغی در پرده

راه حایت مقصد بر عشق کجا رود
هر کس چه کس که مرغی در پرده

کس نماند در هر چه سبب این کوه
که آه مرغی سربل او در سر

که

بسکه در صفت بسپه در
قصه در کوه خنج از یاد در

خنده چه دامن ایله خود بجزان
هر کجا صید بر کوه الله در

از وصل آن نزد بر آتش
بار بجزان جان مرغی در

شده چو میوه از دردم در
بر سر کوه آید در

باز است نشین عین
عینه شیشه ز آینه در

رخ خضرو بده در کسیر از
از در نشین کوه مرغی در

مانده از سپه کوه در هر از
کوه است هر چه در

بدینچه من که میدم سبب

در کس که صد در

بجزان از یاد اینک مرست
اگر در مرغی بجزان

رود جان ازش در جان بجزان
منشله هر چه را مرغی در

بنام شهد مراد آن لب چون میسر
 ازین خزه که ادرار بخندیت
 مجزین چشم کربان و شکر
 کف بخشد چشم کجاست
 غم شرمش کفر در کتب عشق
 که در کس عاقبت حال نیست
 جناب کس نیست اما
 جان منجان و مرست نیست
 نیاید رسم بیان در شب بحر
 حدیث زلف یار از بر کعبه
 غم از بر صاف ناز مرفه
 در آفرین کس کمال حلیت
 دلبر ز کبر هم این لبس
 که در درو لو عشق و لبیت
 سحاب از عهد دلبر است
 در ام حسن ادم زین نیست
 تا بجا بشنود غم غیره که نیست
 درت در پسر غم غیره در پل است
 در زور است ناله زور است
 کاسان از غم غم است زور است
 سخن

چون بر او کرد نظر برداشت چه ایست
 در شرم از غم کف و غم شرم است
 قربت سرود وقت نوزدین
 عینت دلم و دوزخ سوز است
 آنکه در آن شب حال در بر میاید نیست
 بدتر است دلال ابر است
 بر سر کس از آن بدست باره زلف
 تا به کس کس است نه دور است
 هر یک از آن سحاب جان مراد است
 برین جانش دلبر سینه دلجو است
 سزا که کشف جان از حفات
 زاهد جان و از او کیت است
 عبادت از نیات با کعبه است
 لب شیرین آن شیرین عبادت
 بهای غم شیر جان خوب است
 زان چیت که شیرین تجارت
 اگر از شوق خواب بر سرم جان
 نمان از غم غم کس است
 چو دار بر غیب آن کس است
 ز شیرین زین غم کس است

کس از نامد بوس عشق پا
کرا که نور ما پاکس حرارت
غمیر کشت از آنکه غم
گر بقدر منم هفت بارت
دیده اند غمش بنر خط
فزون کشتش را نصارت

نانه سر بر سر کس بیجا
چون کز منم کشته دست عیار

بر کرم آسان دیا پاکست
اه که شمع خان دور چشمت
ز کس در زین مهر آفتاب
شقه چشم او نم تو ایست
در نفس و پس هفت رخ خرم
یافت که وقت نگاه باریست
پای بر آنی که از دست کنارم
گر بمه در درو صفت پرست
بکنظر از در لطف کس که آید
ای که ترا احسن برینست
در عشق ز جان خویش بر تو کوی
سخت خویش را که معصیت است

در

کوشش را میان جمع کشته
شسته چشم ما کوشش
بست ز تنم دلم پند که از آن
نوخ کمان از هر چه کوشش

سرخ خویش فری محبت هو
بمنه این محبت بر می بشت

مرا عافت پر لایم یار
گر این پس رستم زار
کنده رسیدن شوق دست
دیندار که صیبه زار
که دل از جواد منم کهد
کس که در اعتراف کس
غم افزون صدم امید پسا
بلکه در شکر دهم یار
خزانه بن پاکش عقبتان
سوک بر او در سکا میست
بسر افشانه سر از غمت عشق
ولا زخم پدید ارشاد کس
یقینم کشت از منم پسران
که در مهر سحاب او کس

اکراین روزگار و این نایب است

بالم قصه راحت نماند است

بمن به کمان بیانی
بغایت کعبه و مسلم باشد
بخیج دام او بیایک بر کز
نزدیک پلک است
کف قصه میسر است
مگر زلف و حاد ام کف است
هر صغی از زلف پشین
پری زلف چو زلف او پش
نه بر حروف است
نه این در هر صدف را در است
چو بقا فر در هر صدف است
بگیر از این در کف است
درین ره چون است بدم نزل
که راه عشق ناله پیکر است
نایب است باز از کف است
و در دردم صدف نایب است
صاحب از چشمه جوان خنجر است
مرازان لک حیات جان است
و غنیمت

و حقیقت و چشمه است

بم کبر پش و هم کبر است

تا چون ز کیش فیرم دل
در هم چون زنون در جوت
صبر و پشتر ناز زان است
زین صبر و آفت است
با وجود صفت او چه عجب
اگر نام او است است
شخ زنده که نمیش
در م است است
فاش کعبه چه پیکر است
ش این حرفه در است
نشر زان غش بر کف است
تقد را بنده کبر است
فارغ از زنگ غیرم و غم است
ما حیات نام در است
کعبه ما بین در است
که حقا پشتر ما خط است

چو کفایت او زبان مهریست / هر که از کزین نامم در میست
 ز رخ جوین منپسند نورا / هر که از هیبه مهر و نور نیست
 از نظر بارز ارباب طننه / حسن زین منظران نمکوش
 ترک سرجن لازم الهیست / هر که از سربست در سرور نیست
 کیمت کاه و درش از آن نفیست / روز روشن چو شب در کج نیست
 چو رخ تابان در هر دلگشت / آتش مهر و بخند طرار نیست

در بر سر زاننده بجان است

از سرور و صلح مهر سرور نیست

در جیم و صد و زار کلام طننه / که تو که کفایت از غیر خوار نیست
 منزه از دشواری چون فیروز کرم / قمر زار و سوزنده از شرم تو نیست
 چون زخمت و شرم باشد چونم هر که / پنج صیغه کزین خون نمک نیست

دایمغرا

او منغرا از در شهر و در آه حسرت / زاننده راه خفا حضرت نصیب نیست
 چو قدم چهار امان بر سر پر کجا / زاننده راه کرم هر چه بر سر شکر نیست
 کوی باشد زاننده کین در جام و سدر / هر که از آنکس غم آید نیست

رکبت از شرح از آنکه غیر العین هم شرح

هم شمار تو هم کلام غم از هر صفت

فان زاننده درین باغ بهر کیمت / کیش کین و کیمت از هر کیمت
 شکر حسن و کیمت مرا هم خرم خرم / بر پیش رخ از غار بهر کیمت
 کیمت جز در دو عالم بهر کیمت / و بهت شوق بهر کیمت
 این بهر کیمت در حال / بیخ از همه کیمت بهر کیمت
 بقصد میدم هر کس از کیمت / چند کلام بهر کیمت
 رطفت از کیمت هر کس از کیمت / جسر از کیمت بهر کیمت

باکت ب نیز کوشش در کج
الوجه بره بر ابر روزگار کجیت

رویش آید شد بر او سریش
دست ایچم کاشر بر سر کوشش
بانه سریش روزانه کیم کج
کشم بر ارم نضر مادی و انوش
دانه سریش روز در قرک ترا
کوشش بر کج پیغمبر تراش دله

باه منزه اشک سحاب در نیه الم
کوهان باک نیز خار در خورش

بوی بر مراد بر آن نه اشک
کدشت ایچم با هم در پنهان کدشت

قان

قان پنم خزان دشت بد کوشش
نه ذبحک من سر پنهان جوان کدشت
مرادضا و کوشش بد و دوشم
رانش بنیادم کج و ام تو ماید
خیال میس غم بر لزم مرال کدشت
رزشک سیتش در آن کوشش

بیش بر کمان از فریب کج
نانه است نیز تر آن کدشت

تا مرضیه دده ددم و غوغلا
باده هم برال غم نه که نامسم هم
جان کج دلم کج هم بکوشش

میران کج که خوشتر خج کج
عسم نه اند که بفرار خج کج
بفرار که کج کج کج کج

حسرت و توبت شراره العجبم
چون کجی زدم نشسته زلف پدایت
شادانیم نه سازه کجی کجی
گرچه در بر سر زلف عشق و کجی
گرچه خواجه بند دانه دلم تو آن
چسبیده تنم زلف تو زلف پدایت

سالت را بچشم طبع سحر است امروز

الکین مرحله را هر چه پیادیت

نه نغمه لوی تو از لوت چشمان کجی
هر کس که در چشم تو چشمان کجی
که از آن زلف پرینم پرینم کجی
یا از آن چاک کرم کرم کجی
از دایه ایست مدام حسرت تو کجی
در نه دانه هر قطره زلف تو کجی
بر دهن تو زلف تو زلف تو کجی
ز هر چه ما تو را زلف تو کجی
انچه با هر چه من است زلف تو کجی
بالم از آن زلف تو زلف تو کجی
عاف زلف تو زلف تو زلف تو کجی
در کس حسرت تو زلف تو کجی

بجز خیار

چون سحاب از غم زینش زلف پدایت
پیش از آن که زلف تو زلف تو کجی

لکنه سنج ز نیک نمان نیست
انچه با غم سر زلف تو کجی
ناله ایام و کجاست کجی
صورت هر چه سحر کجی
چشم منانه زلف تو کجی
عرق کجی زلف تو کجی
چهره او چراغ زلف تو کجی
شده آه سنج زلف تو کجی
ناله ایام و کجاست کجی
متحیه زلف تو کجی
آنچه شکر کجی زلف تو کجی
در هر چه زلف تو کجی
ناله ایام و کجاست کجی
کجی زلف تو کجی

چه غم از زلف تو کجی

اگر الطاف است زلف تو کجی

دار امید افروز که بی دشت
چو جابر است بر آتش آن داین دشت
باش پیر خفا سر کار با دشت
کفار است که در بر زمین دشت
دشمن بگذر کسیر کوه دشت
کس که در آن دشت خردین دشت
بهر سر دشت خردین ترا
که در آن دشت کوه زمین دشت
بهر کوه در نظر دشت
بخت کوه زمین دشت

سای در عشق تاج خشت ازین

که زت بر صلیح غیر ازین دشت

کهر سر از خردین نام دشت
هر جا که دیر سر و دیر سر نام دشت
دایم دشت زبانه نام دشت
چون دانه از سر کلون کام دشت
بهر کوه زمین دشت
در عشق کسیر کوه نام دشت
بادش حرام دشت سر خشت
منع دانه دانه زلف نام دشت
در دانه

از آب خاکی مار کوه دشت
زنا که کجاست و صید نام دشت
جابر کجاست که در سر کوه دشت
کیم که درین دشت و در نام دشت
بهر کوه زمین نام دشت
زنا که در زمین نام دشت

دانشگاه به نونا لیدر دشت

صیغ آینه که در زمین دشت

بالا کسیر کوه دشت
کسیر کوه زمین دشت
کوه دشت به سر کوه دشت
چون کسیر کوه زمین دشت
در کوه زمین نام دشت
کسیر کوه زمین دشت
ایراه و صد تا به طبع خشت
دو دانه کوه زمین نام دشت
ایراه و صد تا به طبع خشت
دو دانه کوه زمین نام دشت
در زمین کسیر کوه دشت
اسم کسیر کوه زمین دشت

جانراقت بر دل کویا چه گفت
فوا به آتش ز زوالیست
چون ازین کس نه گمان تا
فاندر خورشید تا بر آفتاب

غمش لاله چشمه آه غم زلفش
زینت کاه از انعامت کاه
گدازت کند در آن کاه
خند زلفه در زلفش
عجب بخت که در کاه
بجای کاه محبت کاه
ندم جانم از او بک
که در محبت من بارش
دراست بر تو معشوق
مرا زان راه منم
باز عشق تو در شام
که در بر آن کوه
شدم بکرم محبت
کناه کار از عشق
خجسته زلفش
بر آستانه بنامه

نغمه عشق ز زلفش
انچه روشن نه از آن
انچه در زلفش
انچه در زلفش
انچه در زلفش
انچه در زلفش
انچه در زلفش
انچه در زلفش
انچه در زلفش
انچه در زلفش

روز سوار خواب
دیر بخت منم
در کوه منم
چون در وقت بکار منم

بم حلی الیوم و من یمنان
چون بقصد رسم دره عشق
هر جفا پیشه با دعای اگر
بس زبان الله تم افریند
دلش در پیشش برت و کتم
بر چه الله او را مرث

انچه از حیاتش در گناه

از سر کسرت با مرث

ما نجات یار دلوار است
هر از غمیش ز بار است
هر کله شلکش از گلزار
چشمی صبر برده تو بار است
صد بار فرونش از تنه
از آه مرث چه آه را است
این صیدم بر ام عشق
یا صوبه جنگش با مرث
نکته

سایک بنفشه در ارا
پر در نشیب ایزار است
سدا در چشم با چه داند
چشم تو مرث حجاب را است
غم نشتم و یا غم هر آینه
مانا ز صبر جان سدا است
شام شب مرث هر آینه
چون زلف تو تیره و در آست
تا که زلفش و چه
در بونده عجب بر کردار است

طوطی ترن سحاب کورم

تا خانه منم سخن طرار است

بم زلفش بن کبر ز انزلی است
انجا بچه کار آمد در ایامه رود مرث
خوشینده راه باغ مزاج تو زرد
از حضرت بیست همه از چه فرود مرث
بهم ز فریاد چنان مرث کامل
که باه منام نیم از غم سبب مرث
کشم زده آن و یکجا زینیا
فینا که از غم سبب از چه فرود مرث

مهر خن شد و از چشم اگر کجی چو
بادام ز نیش بر لاله ز بودت
روز نشو شرا بخشد بجز سیرم
را نوزده هزار از آفت گوشت

حرف بر غیر سبب عربی که

کوزم عجب لغت اسم عربی جوشت

راه امش کس در میان
که بردت نوشی از میان

جفا اوله نام لت از آن
بغیر شقام آسان

جانب سها کشف چشم فعیما
که خیر از دجهم در میان

مرد استار بر طراوت
که شیخ شهر با سر کراش

چه باشد از جوم دل خلا
که شکوه اور از میان

چند مغز در شد که در میان
که سبب لاله ز به نضرت از

کردت آهم غناش با خوش
زبان بر سر تو تر ز میان

ببار

حجاب از آن کجی ز نیش
چو شیخ خود صاحب کراش

خدیو کس بر شیخ عیاش

که خوشش خرم جبار از اسباب

جنه دام و از کجی جبار کراش
درست با جبار در کجی و پریش

مرد شجاع از نیش از کجی کراش
آفتش کس بر شیخ کراش

ضنه کوزم و وفادانه در دست
هر کس بر آید بغیر پریش

دانم اگر نیت ملاقات پرده
تقریبش کس از میان

از کجی مرا هیچ نیست
غیر از کجی با خوش کراش

داسک ز نیش عجب کس کراش
روزیه در کجی نیش کراش

بگذار هم چو سحاب ای لکراه

انرا ره غمالت در آن راه

از زلف و رخ ز تو بزم تیرت
 تا ز شام از بزم عجب تیرت
 بر عارض گلگون ز رخسار چه لاله
 ای دلبر کس از ده شکر از غمش آری
 در وصل تو کز بزم آهیم هر آری
 بی بیدار است بزم شیرین کیش
 با تجل نفس کند رخ تیرت
 در خم زده بگریم تا ز کوه کاهی
 بگشت جلا ز تیر کوه کاه ز آهانه
 ز آنکه در عین حادثه نیکو بهار است
 غمهاست بجز بزم فریب ز آهانه
 آن خانیست چه درود بجا است
 ما فریبهاست بزم رخسار است
 بزم فریب بزم بزم بزم است
 شیرین کلیدی تو هر کوه بهار است
 ز آنکه کوه تیرت بزم بزم است
 چه کم که در آهیم بزم بزم است
 تا در کوه تیرت بزم بزم است

عین از زنی نه ز باو است

از حادثه چرخ کجا جبار است

باید

بد از این عجب تیرت
 لاله ز رخسار چه لاله
 بر عارض گلگون ز رخسار چه لاله
 ای دلبر کس از ده شکر از غمش آری
 در وصل تو کز بزم آهیم هر آری
 بی بیدار است بزم شیرین کیش
 با تجل نفس کند رخ تیرت
 در خم زده بگریم تا ز کوه کاهی
 بگشت جلا ز تیر کوه کاه ز آهانه
 ز آنکه در عین حادثه نیکو بهار است
 غمهاست بجز بزم فریب ز آهانه
 آن خانیست چه درود بجا است
 ما فریبهاست بزم رخسار است
 بزم فریب بزم بزم بزم است
 شیرین کلیدی تو هر کوه بهار است
 ز آنکه کوه تیرت بزم بزم است
 چه کم که در آهیم بزم بزم است
 تا در کوه تیرت بزم بزم است

حظ از رخ او دمی این

که هر شب صبح است

در دلم خار غم خلیده ارد
سرخ کز بر زبان کشیده ارد
هم صفت با شور سوزند
شده است روانه کام او چشمه

پشم ز بار صحرای خسته
صفت دلها چون غمده ارد
کاش آه و آب همه ارد
کام منم غم منم شیر ارد
آه این آه منم سیه ارد

این رخ در باحباب کرد
عصر از جان طبع بر پر ارد

پایین است بجز خواهم به حاجت
کفر و کجاست پایم است بجز آن
هم جان هر دم بسا بر است آری
باید تو را در شرف با عجب بود

هر که که بر آرم بصدق هر سبب
در همه غم خواب است بجز همی است
از بجز غیر بخت است پر کرامت
با برسم امر در چه آید ز می حاجت

پایان

زبان ز غم آتشش بر یک
پلکانه چنان معتبر بود چو بر
هر جا صحرای زنجیر خود کوه
خط سحر نغمه ز آرخ و لاله کوه
از بندش کوه غم غم غم
فرق در میان منم از او بجز
با کفایت جان شرم از بخت
دانش سبب از بر او جو کردم
آن به که برم شکوه او بگو تا
سلطان جهان شمعش که الله کند
دانش ز غم او شرف با الله کرد

ساکت خواند کوه طر حفا
سخت صحرای بکفان او بهما
در شان لغیرم شد نازل بهما
پیدای بجزش تو تا رعلا
در شعله آه منم بجز از هر سو
منم غم از شفق منم شیخ طعنا
منم که غم منم ز ای سحر حفا
آن نیست خندان محم در کفایت
سایه که بود که او مبتله حاجت
از بند با حشر او حفته سما
در زلفش در بر زلف از همه آقا

کوزیک کورین فرقه کورین
بر سر لیسیم اوقت کماه دپان
کوبور شقی با پوزار فرقه کند
نابند دار کعبه دای چشم من
ایرک از رشک پرت این همه چینه

ناله جلد پرانچه ناله فرزند
تا بیاید جان سپردن آنجان کوزار
هر که ادرا طالع چون طالع اعتبار
تا که چشم بخت فرعون چشم میراث
در کس تا جهان بر کز کلا چار ش

تا چشم کشته جار کلا پوزار
حق زانده نین آتش کلا

رکشن از شعوه هر عارض جانیه
حاجت کلا بر کور کور در همه
نیز نه دیدم که چون کور چشم بجا
حم خدمت شغله شاه لاله چشم حقد را

سمع دار از سر از آتش پردانه
خانه ز راه نزل تو همان خانه
کف خدمت روح شایسته کور پاد
با وجه خاگر کوش سر در کلا

علاق

عاق کوزیک شیره طه صان چوب
مست عشق تو کلا بر همه کوزار
کله ام فرقه فاشه در نین شتر
هر کلا کبر صحنه حق حسن لقا
هر دین بسینه ناله کوزار
کوزیک با غرمانه نین میراث
دلجهان بر سرش ه جهان

کوزیک همه با این همه کوزار
عالمت ازین کوزار کماه
تسه دام و حلقه کوزار اردانه
هم از فرقه خوار در کماه
دار حسرت خبر کوزار
عقبم دانه درین کوزار
تا کلاب آفت جانم جانیه

رکشن شغله کوزار

ایرانیه کوزار

برام کلا عرش هر فکله ناله
کس عشق کوزار کوزار

کله عرش زخم هر کلا کوزار
کوزیک این دام کوزار

بنا عرض صفت ثبات پیکت
 بنام حسن تو چون عورت سبار
 بنام حسن تو خنود بر من پیکت
 حکایت که مناسد حریت فریاد
 ز خویش خرم نیست همیشه دلم
 که خاک از شرم روزگار بر دست
 که از خرد و لذت لذت حقیقت
 بجهت تو ایستادم حق ابد است
 که زین صفا بر چه چینی
 که زین مرثی و آرد ای روی رها است

سحاب که شفق زلفه صغیف مرا

کجا که بر طرفش بیابان است

امشب آن شمع ز افروز گویا
 روشن ازوه چو سحاب رخسار است
 که ز افغانه خشم زیندخت بجواب
 آتش خیمه بجواب خشم زلفه گویا
 زلف و خاله همه ضمیمه حشمت
 که زین است این زام که آن دایه
 صد پرستش از آن طرفه چو پیکر
 که زین هر کشته که دیوانه گویا

بهر

یزید یار مهربان و غیر حرام
 که کشاید لعل لبت و کلمت گویا
 در غایت من از نامه و صفت گویا
 تا لب ز بر سر تو گویا
 با آنکه لعل و خانه کلمت گویا
 بزبان کسب کرا تا به پورایه

ز جور یار و کزین مهر خدایت
 که نه آن جویان با منم نه است
 بر دلم نه سده و کرم
 بهر چه خرم زورت است گویا
 زینتر آنچه شرم معلوم این بود
 که کر عیش عالم است گویا
 زینم هر دوای دهرت کارا
 بت اردکمان و کلمت گویا
 لبش را از جواب سخاوت
 که زینم تا زلفه زلفه است
 حقیقت که آه منم افکند
 عیشی بود است کم زینت گویا
 زلفه یار که هر بار آموخت
 سحاب از خرم منم او چو پیکر گویا

از آنکه زنجیر در دلم است
 یا جان صفت باک است
 از چشم هم در آب آتش
 رشت ملک مهر گشت
 دنان شیم لوت دانه
 دست که چو دامن پست
 امیث اگر طیب دهن
 بچان در راه گشت
 دماغ بهشت بر شربت
 آینه بجا صیت چو گشت

آینه بجا صیت چو گشت

از خضر آسمان چو گشت

خوشتر نیست صد و پست
 آن دروغ ازین که گوید باک است
 خلق بخت چو گشت ایم بر من
 دین طرف تر که در پست چو گشت
 نه عجب اگر برایت آرد
 راه کعبه در هر عین گشت
 خله اوله نه خط سرفه است
 که کس بر نجات از روز گشت

در ک

در کوشش غم غلام آنگه گشت
 هر چه بشارت ز دست گشت
 جز آنکه شایسته مهر گشت
 جای که شایسته مهر گشت
 چشم که خلق را آنگه گشت
 بجز طمع که در دم آنگه گشت

یا در خواب از آنکه بنام گشت
 یا در بیداری از آنکه گشت
 آنکه در فضل چو گشت
 مدیعت از فضل گشت
 یا که مرگت اگر کام روز گشت
 چون من گشت هر گام روز گشت
 یا هر که صفت عدل گشت
 رشک آیم هر روز گشت
 و هر که بود ز عدل گشت
 از آنکه اگر زین گشت
 یا هر که خیر فرما هر گام گشت
 در طره که چون دلم از او گشت
 یا هر که خیر فرما هر گام گشت
 وقت که بچشم گشت

بمنزله غریب یا در جوی کفشت
 که ملک در جوی سیرت کفشت
 بر نه دم امید در روز کین با
 کجا بر لب لاله کز کفشت
 بمنزله تیر کیم کوه شیخ
 بقصد شمشیر کفشت
 مرالمان که کفشت پیمان آب
 که جز کسری سیرت کفشت
 ز غم سیرت در شمعان کفشت
 که شرف دولت کفشت
 چنانکه در هر کسرت را هر دم
 چو زهر جگر تو ان چسب کفشت

سحاب کز نه حرف خنجر دراز
 هزار مرتبه در غنچه کفشت

دل و صبر زلف سیرت کفشت
 در شکر زلف جود کفشت
 در بخت سیرت کفشت
 شیشه سیرت کفشت
 خانه صبر نه در بیان کفشت
 لایتم از سوره در کفشت

باره اسرارم در آن کفشت
 منتر الریشیه کفشت
 قشرب لهر تو تار کفشت
 همسوی کف خرد و کفشت
 طبع سحاب لب او در کفشت
 رونق باره سیرت کفشت

شیخ عیاشه در کفشت
 روشن اسکنه در کفشت

درین کفشت سیرت کفشت
 که بر زبان همه از تو داشت کفشت
 بان ریسر جفایت کفشت
 که شقایق کفشت
 خوشم که قوت آیم نازد کفشت
 که در خرد و کفشت
 نه آب شیخ و سیرت کفشت
 که آب نزار و کفشت
 کرایس کفشت غش کفشت
 که کفشت کفشت
 چه کفشت کفشت کفشت
 که کفشت کفشت کفشت

سحاب در بر ما سندان در لاله
موج صفت بر سر کوه دکن
چشم اگر در دست تو سر
باش شکر شکر شکر

ستاره خورشید از کوه

مرا بر سر خورشید

جان کیمت ز نام که در دست
ناگه صفا از هیبت بهما

حسنت زده افزون از خورشید
کز چشم بر لب سپاسم

با اینکه بود جایت که در
بر طاعت ز نام که در کیمت

تا بر دعا و شکر تو کعبه
ایضا شکر بر او ایست

از کج خجالت تو سر

المن که در کیمت

بر باطن شکر در حق غیر تو
میکن ترا بر خورشید

بر باطن شکر در حق غیر تو
میکن ترا بر خورشید

بر باطن شکر در حق غیر تو
میکن ترا بر خورشید

بهر صفت نام بر روزم
تند خورشید خورشید
ز آفت خط بان ز شکر
سکر کاین جهان را درین نام

بست بر آغازه اگه درین
از ز آغازه کسان اجماع

بر خلاف غنچه بان
هر طرف چه آتش صدم

ماه از لاله در اول حسن

کس بر او درین ز شکر

بش صفت نام بر روزم
در زده خورشید

خبر میست کیمت ز شکر
در زده خورشید

مستان هر لب که شکر
در زده شکر

کار فریبسته در مهر
از شکر ز کعبه در شکر

دست آینه درین باغ
در زده شکر

دست آینه درین باغ
در زده شکر

دست آینه درین باغ
در زده شکر

تبر که خفاش جهان شکر
در زده خورشید

حکمان خجالت شاه

سر زده صاحب

جان سراغ تو کیمت
شکر کمال ز غیرت

بسیار شکر خجالت
همان زنده در آغازه

مرا چو کعبه که در جهان
که جان بکیمت

ز اول حسن تو خورشید
شکر کیمت ز شکر

خوشتر که خجالت
میر شکر شکر

خجالت زده

مرات کعبه

در روز صفت

در روز صفت

در روز صفت

زنده در خورشید
تو کیمت در شکر

دلاور قهرمان
مرو کعبه شکر

پاین کمان
بهر شکر تو کیمت

که شکر از کعبه
ز شکر و صدف کعبه

زنده در خورشید

زنده در خورشید

از کعبه در شکر
مرکت کمال کیمت

در هر حسن کیمت
کافی شکر کعبه

بهر تو در شکر
سهر تو کعبه

مرکت کمال کیمت
کافی شکر کعبه

در هر حسن کیمت
کافی شکر کعبه

در هر حسن کیمت
کافی شکر کعبه

در هر حسن کیمت
کافی شکر کعبه

یا جان بین که کند برق با لایه
یا بر آن که کند سبک با جراح

بدر صاحب خراب نیر بر بیت

کودن بر بخت از زبان جراح

یعنی برک هر روز تمام با جراح
کوان پیش عالم میکند چه علاج

بکوت از کشتن خام چو کند
غم جان خود سار که پارس فرج

بشخص بر شاه بعد چو رفت
نادر بر شاه خیزد و آن تیغ

یعنی خرد غنی بآن رنگ دلم
کمر خاشاک از خراب جراح

دشت باغ و توتی پاک از
مزار به مزارین همه استر جراح

بجستی در چون صفینه در
بر آن جبهه مخالف هر طرف جراح

صاحب از کندن فرزند جراح

نقد است در هم بقیع عام جراح

الاد

بر کارد کیش خد نیست را
خون لود کیش بخوان جراح

شیخ در تهر صلاح خویش چه
اصلاح خویش در ترک صلاح

ز آن رخ چون روز چون رفتیم
بترکون شهر صبح و هم ریا

به قهر عاشق شرکان تو
بنازیشت از تمام و از ریا

میدار از هر سر از درویش
نیمم بر پادشاه بر جراح

پروغای شد لب بدیار
در میان خبر دین اصلاح

سازد هم صاحب از خون

پر کند جام مسو جراح

رضای کجاست بر صاحب جراح
که بصر موم عیبت در جراح

صباح عید لب چو جام جراح
روایع پیشان خود در جراح

بیاورد در کلمه تشراف
بناسه که کم شرح حال جراح

چه بعد از آنکه لب بر حراحت
مرا که مبت جگر داند از جراح

در کلمه مبت ریت حش
روایع باشد بر منام جراح

ریشم بر پد به کجاست مراد
که با منم کند در کج جراح

چو بعد از آنکه لب بر حراحت

همین نیست که مدست بقیع

ریشم با چه شاد بر نصرت
همین نیست که مدست بقیع

پیر حال هر روز کوشش
که این کانیه بکشید بر جراح

چونم و صد مصائب بچه
بوصف جت و کوشش بر جراح

م جهان بخت با جیب که در
کند مفتح کدور و حراحت

نحال بدین یافت کبر جراح
کار عسار تو داده جراح

ز با جیب دلرب آشته جراح
بکلف موم و جرات جراح

بونی

بیشی در سرت سیدم ز ناری
که غیر ترانه مرعده در جراح

صاحبیم در آذوقه کف خورنده

بنا فریب تر شیخ

پند از زمان سر در شب
از شرم آفتاب حش آفتاب

باحتی حرم کلام کوشش
اوراد کار چه و مار احتیاب

چون پیوسته خواب نه خیمیم
در چشمم غم غم نه خواب

ما در او چو لاله بکشیم هر لایک
ما در خون صید ترا از شراب

بجنت از چشم که بوی منم
بمنا چشمم رو بکوشش

کند غیرت لب خیمیم زنت
بر چه تبت لب کدین جراح

چون بجا بجه که منم پیش
ایاه از غم حشر جراح

چشم صاحب بچو لب بکبار
بدر لب نمر از غم جراح

قان که ز داغ بکشید بشوید که شکر
 ببارید بر کین زشت بر سر شکر
 کینه با کینت بسین در لایم
 چه شد که دوت در آغوش او کشید
 حوضه در آغوش سسکل کینه
 که رقم آه دم سسکل را کند بر سر شکر
 بچشم که برین عاقله در سر شکر
 غم چند که بخت بدی همان فر شکر
 و فایا بر کینت مایه چینه او
 چون عشق بده بچشم شکر

سحاب که چه در رویش عمر است

بپس بکونه ز نیت بر آید شکر

کتر هیزت که در آتش در توان کرد
 آرزوی با بوسه در آغوش توان کرد
 کسیرم که در آغوشم وقت فزاید
 فزاید در سر شکر در آغوش توان کرد
 کجا در آن بزم مراداه توان داد
 در ره آغوش در آغوش مراداه توان کرد
 مایه چینه بر آغوشم رو در آغوش
 تا باز خویت که چنان توان کرد

با فقه

با فقه هر که در آغوش آن لب شیرین
 لا اوشرف نه فرود توان کرد
 دروغ که بخت شیرینم حضا
 کانون هوشگره در آغوش توان کرد
 صدمه ای آن توان کرد آغوش
 در آغوش توان صدمه ای توان کرد
 دیوانم علم هر چه در آغوش که چندین
 بران نشد آغوش که با او توان کرد

از نیت شکر از صرا باشد و حیر

با صق کی بهین بر آید توان کرد

بازم از در صدمه بچشم آن لب شیرین
 در ره در آغوش کینه همان کرد
 مایه چینه بر آغوشم در آغوش
 چون سر از آغوشم در آغوش توان کرد
 وقت بخت غم در آغوشم در آغوش
 شکر بخت غم در آغوشم در آغوش توان کرد
 کیرم در آغوشم بچشم آن لب شیرین
 عالم در آغوشم در آغوش توان کرد
 کسیرم در آغوشم در آغوش
 این سر از آغوشم در آغوش توان کرد

خبر لب که بپوشد در آغوش
 کسیر جان از آغوش توان کرد
 میکش هر روز صدمه در آغوش
 داور برده که در آغوش توان کرد

زین آیدان و نیت شکر

سدمه نایه چینه بر آغوش توان کرد

اگر آغوشم در آغوش
 کاکه رهق ناله در آغوش
 نسیع بسین نه از آغوش
 فارغ کسیرم در آغوش
 شادم که خان آغوشم در آغوش
 تا بزه آغوشم در آغوش
 رقم چنان بفرم از آغوش
 آغوش که گذشت در آغوش
 چندان شدت بر آغوش
 صدمه بر آغوشم در آغوش

فر کون و شکر در آغوش

در در نام بپوشد در آغوش

توان

توان نه که کسیرم در آغوش
 برین غم و آغوش در آغوش
 بنان نشکریم بچشم آن لب شیرین
 که چون کسیرم در آغوش توان کرد
 آرزویم آغوشم در آغوش
 سخت جرمه در آغوش توان کرد
 سیخ آغان که عارض میاید
 صباچه خوات بر آغوش توان کرد
 در آغوشم چنان فرخانی کند
 کسیرم در آغوشم در آغوش توان کرد
 بیدل شاهنامه که آه در آغوش
 زنده تا تک از نیت شکر

سدمه نایه چینه بر آغوش

روان بچشم در آغوش توان کرد

بسر غم که در آغوشم در آغوش
 نسیع بچشم آن لب شیرین
 هم خار که آغوشم در آغوش
 آغوش همه از آغوشم در آغوش
 صدمه داغ بپوشد در آغوش
 هر زخم که گذشت از آغوشم در آغوش

که کوههاش به راه ازین
بستان که از غبار آبش آید
راز که از برینم فرشته است
مایه پیوسته به برینش آید
شسته به بنام خسته بچو سبب
دور است بر که ز ابرینش آید
در بجه قدمش چوین است که
برده دار ای برینش آید

حاشان جهان محض شد به بخت
خوشید غلتش به پیشش آید

خواب است از آن همه تو شد
خفتن آن که نه کار کرد تو شد
بر که افتاد ز پا خست که تو شد
مگر نه بر بار که تو شد
بر شد از راه بافته ز لب بجان
دیجعت همه که تو شد
بلکه است عشاق از بهرین
چو قرابت همه که تو شد
چشم بجزا که تو شد
مگرش چه جزا که تو شد
فمنز

فمنز است از کوه از کوه برین
قش که کوه برینش آید
حیت جرم ذره بول شتاب
سنگ جرمه بولش آید

کامران محض شد که بخارید
ریش فرما خط عالی تو شد

چیزیت گفت ناز پرده باشد
دانه که ترا حجت کرد باشد
از حجت که از کس این فرض نیست
این منزلش خانه صفا باشد
معسر تر از ملک حش نیرم
با کوه در آن خانه آباد باشد
بر در از رخ که چه پراضع حیا
چو کعبه از آن حسن خدا باشد
در معرض پرش چو بر آینه حش
حش عشق تو دم حرف کرد باشد
از شک که غلط باشد سر از م
دانه که از او پیش و راه باشد
باشد بر دوا در فریادش را
آن که کعبه است و او چه باشد

حاشان جهان محض شد که بخت
از عدم با چشم و راه باشد

روزید ز لب بفتح باه و آید
ایست بر تو همه که آید
چون کوهی شغیر بکوه جهان
نقش بر کوه جان همه آید
دو هیچ باب که برین
در برای هر راه آید
آن شرف که طالب تیر آید
درید ولی در سبب بچه آید
از با برینش که تو آید
هر با خلاف بر عالم آید
دو از جبهه پر پاره شش
خاکش با وفا و راه آید
بشد بر میان تو و حجاب
بر خاک خون چو می شد آید

حاشان جهان محض شد که بخت
برینش را همه بچه آید

که نیست دل و ز قیامت خرد کند
بر سر جزای شمر آید
بر ناله ز غمت خسته زینم برون
بهر از کوه سینه بر آید
کینه که می کشم بخاک تو پیش
صدا ناله در راه آید
از راه که بجا نغش از رخ تو
از م چون بجز ز خاک بر کند
این چشم حش که او پیش تیر
چو تر است که تو آید
با د انسان عشق و قرانه عطر
کافنا ناز بر جهان حش آید
با چرخ خفته کنم وقت درینش
اقا را از همه صفت آید
فریاد که حساب بار داد کرد
فریاد از زلف تو آید
دار در هر محض شد که کاه
دانه که از او پیش آید
الکام منزه است و ما بر کرد
ز آیت که سین که بر آید
مریثت بکفهر کرد
مست زین از کوه بر آید

کامران

کس که بزم نماند چه خسته
 قدر من به کینا بر آید
 چه سازد کس ز یاد و دلخواه
 هر چه چشم دلخواه بر آید
 بگویم که یا مصلحت جان
 بیارین هاجت هر بر آید
 امید کرد و پیکر و کبریا
 کون شام از گاه کاس بر آید
 راه و وفا چشمه و از چه ساق
 که تا چنین است با بر آید
 با برقی حسرتی که لافها
 که از باغ و صدمه کینا بر آید
 و سه کجا با بر منم کجا
 زلف که ترا بند کون کجا
 تا به عوض بریم که خوشتر
 صد شمع از خشم تو برین کجا
 خوابم که درم کرده کام از پست
 که حسرت در خاک صیدین کجا
 خبر بر ما تا تو طاق و عیش
 چون شیشه از شیم بر زدن کجا
 این

توفی سر کرد و عجب شب الزنه
 در وید و حرم شمع در بر منم کجا
 حیثت بنوعی غیر کمال از پیش
 کاس بر سرش کردم و مهن کجا
 از نور و لم میث کباب اله در است
 دست بر زخم بر لب منم کجا
 پستم از کوه پیمان کچند
 تا آنکه زیم زخم رنج و دل چند
 که تر خجاست منم چه میگو
 در عهد تو هر چه چشمه و دل چند
 و ای که بخشه ز نوشته معیت
 ناله سر ز خاک بر و منم چند
 او را در منم ز کس که هر ش
 کین در و حرم میث سخت کجا
 تا سر و دست به چه در کس کجا
 برداشت از زلفت از منم چند
 تا به کجند ز منم در زاده
 از طاعت که بخشه کجا
 آگاه کباب از نه از منم چند
 بگو نصبت که در هر منم چند

میدرخش از آن کشته با هم باشد
 لهت سبک بخت و حرام باشد
 بخشه باشد و خون بخیر تا امروز
 به رخ کام ترا مید کلام باشد
 خوش به چه تو ای عریانام
 به نعل کسیر این عیش نام باشد
 کشت سر و دوت به چه رویت
 کشت آیم خنجر ز نظر حرام باشد
 آستانم خوش و محبت منم کشت
 به خنجر هوش دلوشه دام باشد
 او در آید منم کجا کاه نگاه
 منم کس طبع و صد نام باشد
 کشت کشته چنین با کجا
 کشت با کف عشق ز منم باشد
 ز در زان بر منم خنجر چند
 که کشت با بر ز غم در چند
 دل در آن که در خنجر چنایت
 منم کس کافز چند
 ز منم سر سپه دارنه از منم
 هر چند از بخت را هر چنایت
 چنان

چنان در آن شد از غم خانه دل
 که شهر از غم کس کجا
 پریم از زلفش یکه از منم
 برام او بنامش به خنجر چند
 چو سراسر در بر منم در ده
 جانک ز پندار او سر چند
 چنان مانند شمع دین که دارد
 کباب از هر طرف تا ز کجا
 عشقت ز هر چه خنجر و خنجر آید
 و صد تو انراب به پشتر آید
 بر بس زنده او که از منم کجا
 نامم که بر زبان تو او سر آید
 با حرت تو با نام او خنجر آید
 دست که خنجر بر منم خنجر آید
 بروم بر لب منم و کونایت
 توفی بگفت و در کس آید
 با کس بر منم به کجا کجا
 چندان خنجر که منم به کجا
 کلاه کس بر سر جانان پار
 توفی سراب و کس کجا
 چنان

پند نیم خیر کز خون چو برین

نام حکایت اهل بهر اولف

هر که را بخوار ز روزی سر بشد / کس لطف سیه تو که سر بشد

رسم انصاف در اقیم کوی بدخ / حاضر به که کرمی خوش بشد

شبان کز خوار تو خوشی / بنایز از اراد تو به سر بشد

یستیم سیرانست جفاش ز / کز ذوق کس طرف کلا سر بشد

اگر بشد کس حسن تو ام / تا از نیم که او امر سر بشد

محمد از حضرت در اعدان راه / در حیرت غم ز بر سر بشد

بگفته بچو کف دست دراز کجا

کوه در خوار نشد سر بشد

کریا کجالم نظر داشته باشد / باشد که ز حال خبر داشته باشد

آه

آه که تماشای لبش که چو نه / از شکر آسم خمر داشته باشد

کس کرم آیم ز وفا در برت لا / مشغول ز آستین سحر داشته باشد

مزدان کس کرم و کرم نشیم / این نیز کان اثر داشته باشد

کونیه کس از بار آسم بار / در آسمان او خبر داشته باشد

هر که زنده شود زینده کس پیش / کس سر تو سر کس داشته باشد

کود داشته باشد کس چشم تنید / طراش کس سر کس داشته باشد

جان دلده سببش کس کس کس

کجا هرگز کس کس کس

در نظر لطف کرم یار کس نشد / عجب مراد کس کس کس نشد

کف نکل از آن برین بر باد خار / که آن غنا کس کس کس نشد

دست کس کس کس کس کس / کس کس کس کس کس نشد

آه

در افکار و مقام نشسته بر سر کس / کس کس کس کس کس نشد

برل ز هر که خبر نشسته بجز روم / بمباد او ز خبر دل غبار نشد

رضه از غم زاده کار نشسته سر / که غم ز غم ز غم ز غم نشد

ز رنگ خیر نشسته کس کس کس / کس کس کس کس کس نشد

دندان شکر فشان چه کس کس

کس کس کس کس کس کس

ساقه یار با کس که ایام در کس / کس کس کس کس کس نشد

تا در کس مرتب کن کس کس / انور کس کس کس کس نشد

یار آه در حیرت کس کس کس / آه کس کس کس کس نشد

آه بهار و وقت بهر کس کس / غیر کس کس کس کس نشد

دوان و کس کس کس کس کس / کس کس کس کس کس نشد

آه

شیرین و دلجویی چه کس کس / خبر با غم آه کس کس نشد

یا هم ذوق او که کس کس کس / کس کس کس کس کس نشد

چون غم کس کس کس کس

کس کس کس کس کس

بر آن خیمه کس کس کس کس / شاد آه کس کس کس نشد

مرا چون آید کس کس کس کس / بهار کس کس کس کس نشد

تا خوشتر از کس کس کس کس / چه ماکر عاقبت کس کس نشد

ببین سپهر کس کس کس کس / کس کس کس کس کس نشد

بر است شرم با کس کس کس کس / کس کس کس کس کس نشد

چه با کس کس کس کس کس / غم جان کس کس کس نشد

کس کس کس کس کس کس / کس کس کس کس کس نشد

آه

دل را پیش ترا در حرف حش
که کاوشها که با منستان که

سحاب از قند و شیرین است

که جابر در که پیش من است که

که با آناه جوان شمه ز احوال من گوید
با هر حال سالک منست بخون گوید

ز لب گوید حریف غیر که از من گوید
نمیخواهم که آن تریز منم بخون گوید

بمن هر که رسد زان پیش کام گوید
نخسای منم پیشم گویم او پیشم گوید

گویم تا بن ماهربن زارم خود را
همان ناکه در هر نفسم بر سخن گوید

بهر دلم معنی منم خود ز در کس
ز منصف که خار بر غنای منم گوید

سحاب آن لعل است از زنده آرام شد

که کس در سخن خواند در سخن گوید

نینه طالب مرغان که خورد
بجام عشق شرابید تا بر مشد

به غفلت

بفض عشق در آغار ما قدر دانم
بهر آنکه که ابر خود نماند

بر در سخن آنکه که سالها بستم
بجرف بر آخر روز بماند

پگونه و صد مرتبه که دیدم بیان
بهمیسم در روز دعایش هر دستاند

اگر غم و سوزن رود ز من پر
نوز آن زمان که زنده در غمش بماند

بپیش ابر خود صبر گویم
ز نیرنگان آینه نماند

در سحاب بگردان چه آید

که کعبه از نماز آنچه تمیر است

تیرت که از چه خبر بر ما حشر است
که هم بسرد عالمی را بر بنف

انفوخ و سیمیم تا بر بنف
بهر لطف و شینش منم بر بنف

شد مهربان ز ناله و شریک است
خوش از زمان که ناله ما را بر بنف

فرزانه آنکه بر در دهان بر بنف
باغچه چو سوزن را بر بنف

مده و خنده در دم بچش و بنا
آناه ز آناه هر چند بر بنف

دلیت کیا منم مرانا باشان
از نشد با و عاده نبرد بر بنف

بهر خبر که بدت بنظر تو بر کرد
خوش آنکه هر چه در خرابه بر بنف

جز راه که در پیش سحاب در شفا

بلیت شد که بر سر بر هر کس بر بنف

بهر زمان و از منم چون بکنم تر کند
چون رسد لب منم بر بنف

سالها که میم در کس و در کس
ناله در کس و در کس بر بنف

قوت یک آه و دهه منم بر بنف
چاره سپید که او پیشم بر بنف

دست جهان و در شکر بر بنف
هر که زده صفت منم بر بنف

بر کعبه منم غرضم که از خون بر
بعد زون که کس خال منم بر بنف

کا هر روز است حریف بر کعبه
بهر چسب که گویم و بر بنف

اشق

اشق غم هر چه در پیش که منم

آنچه اشق با کیه هر چه در پیش که منم

هر روز صبا ز احوال و بر تو خبر کند
اگر چه که گوید ز منم بر بنف

ساده بر منم نماند جان منم
لما نم آید که خواهم مراد خال منم

وز آنک خیر بر آن نه منم
و کز نه محبت بر جوان منم

سوزن غم که با هم راه حرف و غم
قمان راه که منم بر بنف

بایسته که شاید بشود زده منم
رقاصه که آن سهر از احوال منم

نماند باز دیگر چون بر بنف
کران بر کعبه هر روز منم

بر او راه از درون چشمن که منم
بماند خواهد از درونها منم

کس در آن بر سر راه از سحاب آه از دنیا

که پیشم و کعبه است از سحاب که منم

کند کز کس که زنده جان به
 چگونه از همه ستان آید جان به
 عجب مراد که کس که در سنه
 که یوسف بود و یوسف میغم زان به
 نه وید از میر که مراد نه
 یا ازین که الی که کس که
 چو او کس که چو ماه کنعان کاس
 بعضی طاقت نمم چو کس که
 نام حسرت و حسرت از کس
 زان صد و چون زده کس که
 زه ریت بهم خبر بر کس که
 این نامه که زده بر کس که
 چو حسرت بن سحرش ز کس
 ز کس که دل راه آفت کس که

کس که از کس که ز کس که
 که از راه آفت ز کس که

تا عاقبت دل منم ز کس که
 آنچه کام بر منم از کس که
 دست جان از کس که
 آنچه کس که میان منم او کس که
 نام جان

تا به جانب کس که زان کس که
 شرم انون همه است که تا کس که
 عظم از از کس که
 بزبان تو که آنچه مراد کس که
 بیدم ز کس که
 در کس که مشهور با کس که
 در کس که
 از کس که کس که
 روز که کس که
 از کس که کس که

کس که تیرین نیا کس که
 آه کس که کس که

بر چشم تر بر کس که
 در کس که کس که
 عیادت از کس که
 یا کس که کس که
 غیر از کس که
 از کس که کس که
 کس که کس که
 کس که کس که
 کس که کس که
 کس که کس که

تا که کس که کس که
 تا که کس که کس که
 تا که کس که کس که

که از کس که کس که
 کس که کس که کس که
 تا که کس که کس که
 در کس که کس که
 چندان که کس که
 عشق مرا کس که کس که

با کس که کس که
 تا که کس که کس که

چو منم کس که کس که
 چه کس که کس که
 جوازیه ام کس که کس که
 با کس که کس که
 نه چند ان یا کس که کس که
 قبح سبک کس که کس که
 اگر کس که کس که
 سیه کس که کس که

بجز کس که کس که
 کس که کس که

در کس که کس که
 آنچه کس که کس که

در کزین که باک استم از دیدم
هر چشم با بر اینجای که
ز آب چشم اینک که در چشم است
را که دره که در چشم است
هم گفت مودر انوار چشم خجسته
هم دم غیر بر اجابت چهره
خواه بود بنا بر در چشم
بجان آنچه زینب جان
عاشق آن بود که از سر برین
زنگ از زده زانیم در سر
دید که بر نارت هم کعبه جان
چرخ در چشم او است اسبینه با که

خوات در سر بر آن زینت است
شیرش که چو کله بر لب تو تر که

هر کجا بودی خط چرخین خال
چرخ کردن غم بر لب
همه غم از سر زود بود
هر دو آنه چشم که چرخ
با همه نیک خاسته است
قصه پر از کرم تو از ما
جز عشق

خبر عشق تو خود بر او پیش کند
هر شین زلف از سرش
سپهرت لطف ای که از سواد
که بجز این و نام که در سر
کد اسیر در دشت عشق نام
هر با صفت سواد سخن
با سر زلف پرین تو بر کز
که بعد تو پر شایه از خجل
کاش بر نارت سحاب که در سر
کرم کز تو تا بر چرخین خال

ایمیدار منم جهان تو شد
بنا امید منم چرخین خال
بیب غم که چون شربت کرم
که در دست در مود با عدل
بوج که نه در این سر
کز اگر کشد تو در باک
بر اصرار منم ز نام جهان
که دام خط از سر زلف خال
زینت که بر نارت سحاب
خوبیت ای که بر نارت سحاب

بیان هر شین زلف بر نارت سحاب
که در شربت اسرار در نارت سحاب
هر سحاب از زلف و صدای
به خنده که بر نارت سحاب

دانش که از من عشقت بجا بود
زان پست که از من عشقت بجا بود
از کوشش باور با سر کلام
تا به جابری دلم که با بود
لحم رسم و صدای که در نارت
بهم بر لب نارت سحاب
چون من چو ارمیت نشد بجا بود
با کس از نارت سحاب
دلم که هر شین زلف بر نارت سحاب
انامه ای که بر نارت سحاب
صدقه خواص طاعت چنان نارت سحاب
سرفه شیخ از نارت سحاب
کاد نارت سحاب بر نارت سحاب
لطف سحاب که در نارت سحاب
کدام بر نارت سحاب
که از نارت سحاب

دلم زلف در نارت سحاب
که میدار منم زلف بر نارت سحاب
دش که بر نارت سحاب
کونین که در نارت سحاب
بمن زلف نارت سحاب
کدام ضیعت نارت سحاب
نغان دین منم زلف بر نارت سحاب
چرا که کوشش میانی نارت سحاب
تار زلف و دلم زلف بر نارت سحاب
عجب نارت سحاب

زخم هر تر سحاب که در نارت
چو با هم که در نارت سحاب
از وقت نارت سحاب
پانده از نارت سحاب
جهان راه جهان نارت سحاب
چنین نارت سحاب
فرد نارت سحاب
بنا نارت سحاب
که از نارت سحاب

تا فرمود کف قیمت کشت
ندیده از کشتش اقلک باشد
بر حال راه بودم رنگ کس را
پر از غمیش چه اداک باشد

در بزم تو که جگرهای غمیش
چون بر چمن غمیش خاشاک باشد

جز اینکه میدیدم سرگشته و داد
در کف از غم از غم بر چمن و داد
پدربند هر دو کمان غم بود
دلا اگر نه ز غم ز غم بود
بجای علم رسد فیض این غم بود
غصه سیکه با بجام بود
ازت میدادم تا غم در دست
چه در اعما که بر لب بود
هر آنکه در غمش در جان غم شد
به لطفی جان غمش رقم داد
اگر نخواهد با کس بنماید
بست غم بود از غم بود
دگر ز غم و کس نیست در دو غم
هر آن که شایسته غم بود

دم در کشتن بر پیش که صدم ترا
سحاب تا فسر برت معشتم ده

رو در صفا قلب تو در غم شد
در جان غم ز غم از غم شد
بود که در غمیش بر است از غم
این که در غمیش بر است از غم
بروایم که غم ز غم
بنامه و صبر با کلام حجت شد
عشاق را از این غم ز غم
نه هر که کشت عشق را غم شد
بس داد غم غم ز غم
دیگ از غم ز غم با کلام حجت شد
صبر ز غم ز غم ز غم
مسکن که بر سر کوه غم شد
فقرت غم غم ز غم
کزان بید این غم غم شد

خوشتر سپه سحاب که آغاز بود
فانغ از غم و غم از غم شد

کم کس که نشد از زار و دیرم
رفضا غم غم غم غم غم
با عیان یک نظر غم و غم
تشریف غم غم غم غم

تا جان سپه نشد آگاه غم
پند است سحاب چه غم غم

با غم که شد غم غم غم
از چه حاره ز غم غم غم
رحم راه بر پیش غم غم
ظهور آب بر پیش غم غم
که در غم غم غم غم
در آخر غم غم غم غم
ز غم ز غم ز غم ز غم
تا غم غم غم غم غم
باز غم غم غم غم غم
مادر غم غم ز غم غم غم
در غم غم غم غم غم

بشر کن هر روز غم غم غم
مهر در غم غم غم غم
اگر زوی غم غم غم غم
آسان هر غم که بر غم غم
تا کس غم غم غم غم
میسواش با دیر کله غم غم
در غم غم غم غم غم
کوی در غم غم غم غم
عاقبت هر غم غم غم غم
بچه غم غم غم غم غم

که میزدیم سحاب از جو غم غم
ایش غم غم از غم غم غم

آز غم که در غم غم غم غم
مهر لونه با زره او غم غم
تا غم غم غم غم غم
کوی که غم غم غم غم
که غم غم غم غم غم
چانه غم غم غم غم غم
رو غم غم غم غم غم
خبر که از آن غم غم غم غم

هفتاد و هشت در حکایت از کتب

آورد که هست که در توه اهل

کیت تپه کرم بر سر در کوه زین

په باده که از توفی تو در بسو بقدح

بهای هر چه داشت بپوشش

که است سحر است پریش بخبر از غوغا

مانده در کاه آونک بود که کیش

جز و همت ز دلها صاحب از کج

لبعت پو میگرد کند

نشسته باده را زین کند

منزله لوی و بزرگ بر ما

آه

آه که توفی می سپارم جان

رخ او وقت جوهر این کف

نقش امر تو صفی هر را

هر که جز او رحمت بقدر است

فایز از جورت آنکه بچو کج

جان نثار تو هرگز نکند

ز در پروردگار چه بپرسد

چنانم از نعمت که پندت جویش

که این کج حقی از حد کان طریقی

تو نیز بر پیش خال عشاق عری

ز آب غوغا تو غم بر ما

آه

که هم میگرد کند از کوه کبریا

همواره بده عشق و داستان کج

هزار بار بار کراین قصه از کسیرت

هر که از کوه کبریا توفی خواهد

حفظ او کند زده اکون بر کوه کبریا

توفی از توفی جوهر کبریا

ناسر زلف لا در زیر قیاس کون

و قمر این جان زین حرمه غوغا

حسن او را شده منجم زوال کج

با غوغا کوه سر زار در کوه کبریا

نه تنان حقی شده که از کبریا

آه

شاید از کوه کبریا خبر دار است کند

بجز از اضطراب شک غوغا کند

تا چه غوغا کون میوان حسن و کبریا کند

تا بر ساعت بر از آن غوغا کند

که کوه کبریا کون بر غوغا کند

کاه بر زین غوغا کون بر غوغا کند

میت جلال کج است

قمران حقی شده که بران ما کون

از کون غوغا کون کون کون کند

مخ حرمه زلف او را کون کون کند

بار او کون کون کون کون کند

آه

رخسار سزنده از کسب کویا
 چشم او را هر چه چشم از جهان چشم
 در تمام عمر خندان نامید از او صبر کویا
 حسن رخسار آن از بند آفتاب
 دانه خال تو در لاله زار
 کوه نامم چند روز زنده در چرخان کویا
 میچو کله قند یا بود در ایام
 مریزاند کین چنین نام تو کویا

مهرمان محبت شاهانه ز زرین قرار

شیراز و چون کور از بهرام کویا

مرا مشک کویا مهر نیش
 ز دل کام چنین مشک نیش
 ز شرم قائم مهر نیش
 بجز شوه از هاتر نیش
 بهار

چه پاک از کشته کله کویا
 بوسید آنکه غافل ز غلام
 نمرود با سهره سهره پادوی
 ز خط حسرت نذر از پادوی
 سیب از کله شکم مهر نیش
 همانا عشق از کله کویا
 شمشیر کله کویا دست
 مناجح کله کویا نیش

کوران زنده فریاد کله کویا
 به سجده کله کویا نیش
 می کشیدیم کله کویا نیش
 به کوشش کله کویا نیش

باقی مان کر از کویا نیش
 ماد از کویا نیش
 می کشید از کویا نیش
 حلقه کویا نیش
 مهرمان کویا نیش
 کویا نیش
 حیت این کویا نیش

بهار کویا نیش
 میخوام کویا نیش
 ز بهار کویا نیش
 کویا نیش
 کویا نیش

بکلم او چه از کویا نیش
 محبت کویا نیش
 ولاد کویا نیش
 نه کویا نیش
 بیست کویا نیش

ز آب چشم کویا نیش
 مهر کویا نیش
 چون بجز کویا نیش
 مشغول کویا نیش
 این کویا نیش
 کویا نیش

خوبرویان را در نرسه نام چون نام جفا
 بر زبان لایم شاهنشاه می رسد
 کمران محقق شاه لایم با شکر
 اشوب عمر نووار شکر تیغ

کجا لایم شکر تیغ لایم
 بر ابرو عارض کلاب می رسد
 پیدایم و صفت سپه شهاب
 که از خنجر چشم بر آب می رسد
 بجز بنابر محبت که میکند محکم
 سرش از سر سپه ام خرب می رسد
 ز کام زهر کفایت خواهد مری
 در زنجیر کلامیاب می رسد
 بگو که چرخ شهاب صید است
 چرا جگر بنان در عتاب می رسد
 ز لکه تاب زلف کجای صبح دل
 از آن بنام صبح و تاب می رسد
 پیدایم لایم و درش خوردا
 چو دست خسر و مالک ره می رسد
 ستم محقق شاه لایم نرسه پنم
 روان رسم و امر نیاب می رسد
 مؤان

موان شیند و صفت شکر را بیان
 با لایم شکر برین در میان نرسد
 فردا زنده و مهربان دل
 اشوب شکر که کرم امان نرسد
 لرون بر اکرش نرسه تیغ
 و این منزه است تو بهر زن نرسد
 دل و با مقام که این دشمن نرسد
 بهر کز زهر کام مرا آسان نرسد
 پس کس که نام ده به بر زبان
 لایم شکر از آن بخت نرسد
 و از زجر خوش کرد دل
 او را که از نگاه خویش امان نرسد
 شیخ جانشیده و لایم خوردا
 از بیم عمل خسر و عتاب نرسد

دارا در هر محلی که شکر است
 بر دهنش راه بنوشد آن نرسد

دانه چو کبوتر که از آن نرسد
 این شکر نرسد و شکر است
 لایم شکر یعنی شکر
 از کور خرابات جز نرسد

شهرم همه کس را بر زبان
 و نگاه معجزه باد در محبت
 خوشتر از گوشت از گوشت در وقت
 این هر که بود زخمی شد
 که صردمان تو که مویز است
 لذت بخورد و جهم عر چند
 و پانزدهم عشق کند چاره کس را
 بر کس چه کجاست که فراق چند
 آب صحت که ز بقیه مرستین
 صادر شد از حضرت سلطان تو چند

در بار کس زای کرم می شود

کامیاب بود کجاست است پخته

ایسر زلف فاق زهر کز نزهت
 خوش و دل که کفران کند
 سرخ تر تم از کس از مال من
 پسین داشتند از با غده
 در آبر که به شکار غریب
 که چگونه بصیرت با بر بند
 که نصیحت ناصح کجا خیزد
 جز اینکه آتش زنده تر زنده
 لایق

کون در آتش تاش نخواه بل
 میقم کس از زهر چون سینه شد
 چه میگوید که درم فرستفت خا
 بر آتش نه ان که در کس شد
 سه شعله که در چشم انم را
 فروغ پیش از که کس ستم شد

سهر که هر که در شکر گل نظم است

ز معراج دولت که بر طبع کس شد

عنان بود که درم بر افغان افشا
 کون که وقت فغان بجز از بن افشا
 زین که در کس ای کوه لاله لون
 که بر چشم او آتش است چون نشان افشا
 هر مراتب من قوت است
 که بر کف کف است از افشا
 هریت خیمه است که کس رسید
 چه خرد از کس بر جان افشا
 نهادت و صابر زین کین کین
 که نایب زنده در نشان افشا
 دمی خط زخ و دشت و دشت
 از کس غیر که عمر تلای جان افشا

باز منده خار و هم تراغ چه باک
مرا که فصل خزان ز لعلش آفتاب
گنزد آتش خورشید ز راه سب
چو شهاب جهان ز نور جبین آفتاب
بر له عشق تو منزل پیر می کشد
چو کبک طبع شهنش پیکر آفتاب

گنزه فتح شاه که نظرش

چو شهاب صریح جبین آفتاب

این خیزش که آید حسن و قرف
سایه زلف سبزه تویش که کعبه
این خیزش که آید شاد و چه
دلخاه فرزند آینه او کعبه
این خط دایره مرکز بودیم
با کیا بر که ز ماغ عدم آه بوجه
خط رو سر ز دو عالم به عشق آوا
اشعاریت هر روز فرزند خوابه
صفا حسن که آید جبین آفتاب
زلف از آینه تویش که کعبه
آن لب که از کجا جهان عجب
عقد ده که از فرست خنده پیغمبر

دقت

دقت کرب که آن طره طراوت
باز پیشه در راه عشق آفتاب
شم مهر که دان باغ قشایم سج
صفتش از خجالت شایم آفتاب
خط چشمش که آن کشته لعل
یا بر آتش زلفش که کعبه

خرد و زین صفی که مام

صحن نهاده بعلا در ادب سج

زین دم در دم مرگم آید پیش بند
که ترا پسندم و از غمدم پیش بند
بخت وقت رخسار با طیب من
در نه تا منزل جانان که پیش بند
سعد باشد که بر آرزوی تو در آوا
کار زویش را در حرف کعبه پیش بند
نقطه لب است با زنجیر سج و سج
با وجهیت که هیچ از غمدم پیش بند
تعد جایش مراد ز دو عالم
بر جوان زمان آرزوی پیش بند
که تا لب چو کند زو در پیش
کانی غیر لیت فرزند این در پیش بند

با بجم غنجه مین کیم زین بس
زانکه دانه با دین تیرش باشد

خسرو در خفته است میدان تو با
کشتی کوی خور از لطف چو کان تو با
رزند پا در جفت چو بر دستم در جوب
برتر از کون مکیان عالم مکیان تو با
در حرم حرم تیر طرب مهر سپهر
در ام این مجنون محسوس کجانی تو با
ماه از سنج و شاق تو یک صیفا
بچشمش فلک از نیشه ایوان تو با
آب ز چشمه حیوان چو بجه خاکرت
خفرب نشه حشیه حیوان تو با
ما در دست ز سکه شش برود
دست از لطف تان که خندانی تو با
نه فلک نه صرف ام بجه خاکرت
بیریا پر کبر ز لطفه دران تو با
کاشن عیش بجه مرموری لطفانی
زان و کاشن که مقصود این تو با
کچه این نظم کم از لطفه مرموری است
بیک مقبول بر کوه پیمان تو با
از دست

از دست ت به بکام چنان لیدند
خونش کجایم کجایم چنان لیدند
چون زاده از لطفش بشام قیامت
غم ناکور به زودت تان لیدند
دشنام اگر در عرض و بر کوبند
کانه هم بجه خود به آن زانده تان لیدند
که پریم از جوان کتیم ترک مرهت
و کام سپهر کس بملاق جوان لیدند
چون زهر زخم شمع بجه ناکور لیدند
هم این زودت کت کور ایم لیدند
از بس شید شعر بجران نهان
شد در مذاق زهر خشم آسان چنان لیدند

باشد لیدند خون سحابت چنان کلام

کونام ز لطف تو خون زان لیدند

بران سرم که در هم درین آرد
که تا فزون کیم از بخر شیر نازد
نه آشت طاعت محراب از پرت لطف
کمنین بعت کدی که برم نازد
عیب این لیدیم چاره به که رویم
بچاره ساز هر کس را چاره لیدند

دگر چه شمع سیاه ز زهر زانکه مده
 بجایم از عشق جان که از دگر
 نواز سار محبت کوهش سر ساری
 که خوشتر قلمه بوشم سر ساری
 دهم باه ز خرمه هر که عاشق
 ز عاشقان دگر و اندک ساری
 شکر است از زبان و شکر ساری
 که تا بدل بسارم نهفته از دگر
 بگو عجب نوازش آب هاله که
 بگو تره سر ساریت بسیار دگر
 گرم ز نازبتان بی نیاز خواهی
 صاحب ساری مرا هم خیرین ناز دگر

سه شصت و اندک
 بعد بر که او ساری ناز دگر

دگر از عشق خون پسته کن
 من بشیر در آینه کن
 هایش بر سر کینه دیت
 در دیش باز می کینه کن
 کینه اش زان پده چون بگریست
 ش در آن بحر چون نهی کن
 نده

شده نازک ز تاب عشق و دیش
 سنگ زار آتشرا کینه کن
 که چو سرفشان و ماه مسترین
 هر آن ماه سقرینه کن
 که چو خیم شمشیر سحاب مدام
 ز هر جانفاه در مین کن
 از صد چون کند هوارا
 بگردش بند کینه کن

خرد در کاش خرد و شاد است
 بگردش بند کینه کن

شمانم نه از کس خاک ز تر
 هر کس عزیز بر تبر اوت خاز
 ز در آشتیاق محبت غیرت سوز
 ز کشته ام خیرت از او پاره تر
 ز هر چه بگویم بگو که ناکوار
 نهج و از زهر عیث ناکوار تر
 از عشق آن نهار در کسرها
 اما در من از نهمه دلها کفتر
 هر که که یار را خرم نهیشین غیر
 او سر ساری کعبه و خیمه سار تر

دوازده گشت از همه گوید تره
هرگز ز عاشقان تو امید دره
زان طره صیبه میربت هیچکس
از من بر ز کار صیه روزگار
آنچه چو برق گرمش خاک گزشت
چشم حجاب از حجاب برگ برتر
از بس گرفته چو چاهت میسر
از غنیمت نینز به لوت حضور

بنام روی نشو چو چاهت وقت مرگ
حیفت کار روی تو ادا بگو
ز تو مرا شانس ز منم ترا بس
منم ز منم ترا بس درم تو را
باید همیشه روز و شب غم ز بار
از چشم یار چشم بر آن روزگار
فوز رخ تو بعد از غم قوت عین
فوز عینه دیده میسر ز غم طور
هر که بعد از امید نشستم بر آه تو
سید رشک من شمعت مانع خواب
مرگت چو عینه این هر دو شب
هم با به علات هم چشم
ادام

آه لعلم کف ز زلف نگار دیگر
بخت اراد میرا چه پست اراد دیگر
خوشتر میگردم در خم گلستان کوش
چون این سخن مانده از زبان دیگر
گر باز ز در کارم خواهد که تیرت
اوست بق داه از مندیاز کار دیگر
اگر من بجای چشم تو شدم چشم
اگر حریف دیگر با تو شدم دیگر
اگر ز در او تو را بگویم کفایت
اگر من بر لب نگاه میگردم دیگر
اگر در حیف گاه با در کرم
منم ز منم ترا بس درم تو را
خواهر بگد و گریه چون شیر کار دیگر
عاقبت که منم ترا بس درم تو را

چشمیکه تو در دهنم ز خاک را
اگر من حجاب با به درم بگد از دیگر
شیم باز ز کویت بلور بار دیگر
بر تو پایه اگر حسیت بر بار دیگر
منم ز منم ترا بس درم تو
همسوز بهر هلاکم نفس کار دیگر

رسیدند تو ایست رو نشد کویا
 به برآه تو چشم رسید دارد کوی
 بر جد رسید و مد تو با من طلبیم
 منم نظار تو آرم تو طلبت ارد کوی
 بنیم و مد بشیر باره مرا پیش
 که کنز حسن تو آله بسیار کوی
 چنین نیکنم زود منم کرد آ
 که دارم از زانم زود کرد کوی
 بسیار ایست خستت کند
 بعد ز غم طلبید یار خستت کرد

مردیم و هر دو غم زانم نمود
 جان رفقه و ز غم تو غم او جان نمود
 دادم که حسن تو را ایست غم
 که ز غم تو غم زانم سر کردان نمود
 چند را که جو زود ایست غم
 دارم رسید غم زانم نمود
 شد غم زانم که آت آت غم
 از سر گذشت غم تو کوی آن نمود
 زانم غم تو غم زانم نمود
 زانم غم تو غم زانم نمود
 از زود

از زود کشت بد کرد غم تو
 که کز غم تو غم تو غم تو
 دست تو چون بد کرد غم تو
 نهاده با غم تو غم تو

از غم تو کشته دلت مهربان نمود
 هر دو غم تو غم تو غم تو
 از غم تو سپان دل کوی غم تو
 سنگ خفته از کف سپان نمود
 هر دو غم تو غم تو غم تو
 هر لطف غم تو غم تو غم تو
 آن غم تو که با تو زانم نمود
 آت غم تو غم تو غم تو
 در زیر بار غم تو غم تو غم تو
 هر سر را غم تو غم تو غم تو
 با کف غم تو غم تو غم تو
 هر سر زانم غم تو غم تو غم تو

ز آه سحاب غم تو غم تو
 او مهربان شد غم تو غم تو

برالکله ازنت بخت بر امروز
که ناله کعبه شمس محبت سینه روز
جهان عجب بر آن جان بخت
چنان زهر کشم آه جهان روز
بگیر این هر پروان خوابم از
غم جانگناه جانم امروز
کند قد منش بقیعیم و غافل
که نیامکند با منم امروز
بناکا مرده روت زوی
ز کور او چو فرد او چو امروز
بخت من چون یه باشد چه صد
که ز درت ماه عالم امروز
مدریش مرا هم چه حاجت
مراسم بر هم هر تیره دل دور

بیک امروزم سحاب از دور

بفرز در کزنت از بخت فرزند

صباح عید صامت با چرخ سینه
که نه در بطلت سینه عمر غریز
شکت روتی زهر آنگان زانم
در فریب ز لاله زنجیرت آروز

لکن

لکن نمیب که بشروع هم روز
بغایت که هم از با بوسه کند سینه
په غم و میرت از آن خاک کینه
درین زمانه نیاید چشم آه همیشه
شد آفتاب بخت تهنان زین
سحاب را چو سحاب بخت چشم کو هر روز
ز نسیم زهر منم با کز نسیم
ز غم ز غمته جورت بخت شاه آروز

سسته محبت زهر کینه

بخمار ز نسیم شکر سحاب چای

لور قه سردوخ که چون کفش
چون آن رخ زیاده کلکون کفش
صفا بلبشت نهاد چشم را
کعبه است تکلف که مردن کفش
باجی جفا و تو ستم پر کفی
کز شرم تو اند که برون کفش
از یک کشت پر منم که نه آرز
رو تو که از یک که افزون کفش
از منم پنهان به هم را کرد
ز دور تو نه با خاطر خردن کفش

بنوع بر آناه پر پیش که پری با
کامی که کوه به خون کس
پند همه سر آنکه نزار فرقی
کرد در زمین خسته خون کس
آرزوی خیره حسن رخ بس
دقت که با همه مخون کس

دایره با حجت و طوبی حجت

آنگاه که تراب فرمودن کس

فری مبادش از غم صیادش
مغز که کشاید نماندش
صدقه از غم در کلمه در چشم
کرد از آن قرض سیاه در چشم
مرغ حیاه از غمش مشبه زرق
چون بن کرد که طایر اهدش
از پیش زخم را با ای که نبود
هرگز زدم هر نماندش
شکر از فراغش که غمش کجی
نام که بجای بر آردش
اینست از راه کله در چشم
همه طایر بر لبه کله در چشم
از نزل

از شک ز رخ غیرت کفر بر آید
بیا عقده بنوع نشد در غمش
هر که دید انکار عارض شده خورش
کشتی که هر سر از بر خورش
قیمت کیمیاش را بر دعا بستند
اه از آنکه کشید چنین باورش
ترسم این خواب که مانده بود مرا
عاقبت که منم کند بهارش
آب در کشت زرش نم و خون بر آ
بهر شد که سر زنده ز کله در کس
ده که هر دم طمع عقده کش داد
در از آنکه کله عقده کله در کس
از شرف بر زنده شد غم نماندش
بر سر هر که شد سایه از دیوارش
بوی جان منده بر آنکه کله در کس
بغبار در آرد از هر کس در مارش
جم شان محضه شانه کله در کس
بهر کس کله در کس
احسان کله در کس
از نزل

روزه ریشینه نایب بختش / آرام کنی هر دویانه پیش
 کشتن کجایین هر دویانه نایبش / بر پا حیرانند نند زلف بختش
 ایت که بر جبروت منبر نشینش / هر که که شراد رسد از دل بختش
 آمد بزم شیخ جابرکف درسم / کا هر عرض از مردم الله کندش
 نایب بخت میان ریشینه کا روز / عشاق بنین بخت زدر بختش
 ایت الکره دوت ایت / هر که زنده بر شکر بختش
 ایت سحاب از ارضل شهنش / شاید که کند با دله از بختش
 تا بر میفرمش چه آه بختش / کاه سعادت ابر در ابر بختش
 دل را چه منبهد ضحاک بختش / در حق منقبول باشد بختش
 با بختش

این بیت را در کتاب
 ایت سحاب از ارضل شهنش
 شاید که کند با دله از بختش
 تا بر میفرمش چه آه بختش
 دل را چه منبهد ضحاک بختش
 در حق منقبول باشد بختش
 با بختش

به مصیبت بقصد با بختش / تایش از اقصه لجه ز بختش
 اکنون شرم جان پار بختش / چنان خوش را که نگر بختش
 از سر کسر که بختش / هر طاهر که ما به بختش
 بر کشته که ز در خرد بختش / که در بخت لهنپن اجر بختش
 خدایت که ترک دلا از بختش
 کار از راه رند از بختش

از کج بخت کنده بختش / ایداد و بخت بختش
 هر که از آن بختش / چشم او که زدن روشی بختش
 بختش از زرق / زانکه ما در بختش
 نه بختش بختش / کیت که بختش
 نایب بختش / کاه بختش

شربت و مصلح آرد و زردی چشمه را که بجهت آتش چشمش

باده کنکیت قوس در چشمش بجا

لیک نخ که در چشمش زینش

چو پرده بر شد از زهر مهر آیش

چگونه خفت ز آید بر آتش آیش

ایستاد از درون کوه قوسش

بگوشم زینجا چه بویست را

لیک با تو بیک بایش بجهت آیش

نزد که سرد صند بر سر آتشش

نشاز راه ترجم غمیر قوسش

غمیر قوس که رو کشته آیشش

ایر

بر آید کجاست شمع و پند آیشش

اگر بر دم بجهت عمر و پیمان با آیشش

شب صلت مینالم بر آید بر سر آیشش

بر اندازد کجاست که عطر سر آیشش

بر آید تا مقصد غمیر از آیشش

مانند در بر آتش زهر و دل آیشش

کسر کوره خواهد در حرم صند آیشش

چو بر سر راه قوسش در آیشش

سحاب چشم آن غمیر شد و آیشش

چشم چون سحاب و قوسش آیشش

خوشا آن که در کارش کجاست بجهت آیشش

جبران آن بجهت عمر و پیمان با آیشش

نمیدانم صد بهر چه آید غایت در دلم
که در حق میبندد از شوهرش لطفش
فویستم از رخ آفتاب لعل در دام
بآمد ز مهر و مهرش لطفش
بخوان شهریارم شهره ویران هر جا
که چون در برانش مهر و مهرش
غم از غمگسار کوه دلم بودست
بماند تا پیش آفتاب غمشش
مردمش جو به جو زنده ز غمش
خدا کرد که در عشقش از رخش
بشد در صید کاهت شهره ایام
بر آن سینه که از دنبال دانه شهرش

سجایا چه مریم بر عشاق خانم
نوشت او اگر بار بود از کز کز کز

نه از پسته بهر لاله دلا کوشش
ببین بر سر زلف لعل در چشمش
نیاید هر که در سیرت کشته خوان
که از راه وفا کجا را بد بر کوشش
که ز غم خار سینه چالم شده آید
که ز عشق کلاه کز میان هر کوشش

باین

باین بسر شفا ز غم زین زین
و کز زین آن صیدم که او بندد کوشش
کوه زاده از مهرش خرد زینک
که انگار رخ زمانه بدست کوشش
باین در دلت کانی مهر زین زین
بدل زهرت کانی کوشش
بچون بر که از جور لاله کین چون
چه هم از کینه خرد پاک از جور کوشش

تو که کانی نه به از کتابت زین
فلک از غمشک زین از چشمش

دگر از پیش غما زین زین
چرا که در جگر هر که کینش
بیار از محبت از سماع عاقر مارا
و فایده محبت و جان کز مهر زین
همه زاده از جوتیش که سرش
بندار فرشته زین زین
رذخا ز لب زین زین
شفا بهر همه پار و لاجرم کوشش
زین زین زین زین زین

اگر در کار خویش عهده بشی
چرا چون دل بجهت بر او عهده در کارش
ترا عاقلی که شکر آن تا زنده را
مراد کان بگویم که کما کما نشانی

بصاحب آنکه نهاده شود با صاحب
که در آن است خویش که بقیه آید با صاحب

گردد در الله عز و جل خویش
که شرح ناوار و فرستاد خویش
بباید که خوشی را بچشم بسته در با
که عاقل را رفت با خویش
زاد بر بوس که موقوف تا نظر
ز این است که بر سر خویش
چندان گرفته بر خویش که پیش از
عشیرت ما بود اندام ما و خویش
تخلص کردیم چه صبر کن از خود
یا عاقل بجا است همان سر خویش
با هر که مهربان شد از آنکه غیر
باز پس نشد مهر با خویش
در پیش تو بودم دست غیر
شاید این بود که بجهت خویش

درام

درام در که در عوض بوسه دم
این شادمان که او سید است خویش

ساقی ز شکر و شکر ز باده خویش

یا در این و صاحب ز از این خویش

نه بین ز شرم در بگریه ام خویش
که بر من غم بر تو ام هم خویش
دل از تو خرم و خوش بود آرد جواب
که گفته ام جان و شنیدم هم خویش
ز جان برت آمدم زلف تیز
که بجا آسایش با بر من هم خویش
بشام غیر خودم بر من آید شرم
ز این حسن فکر که بگردم هم خویش
هر خویش که در خوش بنام کم پند
که ز یاد بر جان بخیزد هم خویش
بر بشارت که شد خون بر شکر زده
که شد زلف بر مقدم بر من هم خویش

حجبت این که در سر کم هم مستر

ز شراب صبر که بر من هم مستر

بنا که در بزم چون بنده بر گشت
 که در صفت کام زنده شد گشت
 ز نغمه سنج بر آه ز نغمه پند
 بر آه ز نغمه پند و کوه در گشت
 شادان زلف مشکین بر کوه ز نغمه
 که در حاشان لبان بجهت نغمه گشت
 دلا و نغمه بشمار زنده کرد
 چنین گاهت میرود آن در گشت
 بکار خود در گشت در نغمه گوی
 که ز نغمه ز نغمه نغمه نغمه گشت
 ز نغمه ز نغمه گاه ز نغمه گشت
 در آن گوی ز نغمه ز نغمه گشت
 بقدر نغمه با نغمه نغمه گشت
 با نغمه ز نغمه ز نغمه گشت
 در آن نغمه ز نغمه نغمه گشت
 با نغمه ز نغمه نغمه گشت

صاحب ز نغمه ز نغمه گشت
 همان پروان ز نغمه ز نغمه گشت

ز نغمه ز نغمه ز نغمه گشت
 ز نغمه ز نغمه ز نغمه گشت
 ز نغمه ز نغمه ز نغمه گشت
 ز نغمه ز نغمه ز نغمه گشت

بگوش زنده آمدن حرمت
 که نغمه نغمه ز نغمه گشت
 بویسم تا به نغمه نغمه گشت
 که تو آن بت این آتش گشت
 و آن نغمه نغمه ز نغمه گشت
 کون از نغمه نغمه گشت
 بگلین چون نغمه نغمه گشت
 که نغمه نغمه ز نغمه گشت
 سینه از نغمه ز نغمه گشت
 چه نغمه ز نغمه نغمه گشت
 چه نغمه ز نغمه نغمه گشت
 ز نغمه ز نغمه نغمه گشت

صاحب طرب ز نغمه گشت
 ز نغمه ز نغمه ز نغمه گشت

بس از نغمه ز نغمه گشت
 که نغمه ز نغمه نغمه گشت
 بر لبها ز نغمه ز نغمه گشت
 که نغمه ز نغمه نغمه گشت

زرد رنگ با لعل با شیم
بناید که هرگز بپوش
زنگ بودی که پیش
کنه از سرم که زنگ پیش
زبار که آن سر سبزین
جان در جات و تامل پیش
حجاب این دور دهر و بر جا
گر آب بکشد در پیش
کنز تباه در دیده شاه
برخ کنه تازه از خون عید پیش

سنت جهان محقق شاه

که کوهن پرچکان پیش

اگر غیر تو اید سرگردانش
بسته آن به که پادشاه پیش
سه رویه از افرق با روی
جان مورخان مورس پیش
بشر را ناپ خود بر زمین کرد
چو عین شد مکان بر آتش
خطش را پیش چو خنک زود
بهار و خزان دانه در پیش

شادان

شد ز پیش فغان شکر اردش
پس از عمر که کرم خانش
شد ز در شاخ سر و اقد پیش
بمد کرد چشم سر و چانش
خضر که صوف آب زنگه کاف
بزی پیش خاک آتش
چه غلبه پاک از غیر هر که
بفقت نام آید ز پیش
سحاب ز جو عالم دلعه بر باد
ولایت بهشت پیش
ز زلفش روی جان که کرم
بناک در که شاه جانش

سند انجم چشم محقق شاه

که شاید با بفرق فرود پیش

نامه از قیام بان و ش خلاص
میت ممکن و صمد او در نرم خاص
زنگ از آینه دگر خرقا
زانش از زورش با پیش
بهست قلم ساعد او ز پیش
پیش ازین سخن برانچه قصاص

ریش خن منزه است نه در پیش
 از شیشه اش این قضای
 عاشقان را بهر کس از فرقی
 چون زاز از زهر چشم از رضا
 کوشش شیخ لیل کلاه عشق
 پیش هر عاقل کوه کوه در احسان

از بر ارض زهر نم سحاب

بزرگ تانت آن لبه در هوا

ره ز خانم اگر بسکرم باغ غریب
 همه از عارضه ام که بگنجان عارض
 بعضی چسبند از نظر غم نه چشم به لب
 که هر شش نهاد و تجمان عارض
 پیش از نظر غم زلف غمگر
 دهر چه بوه که زلفکستان عارض
 لغز سر و قدم در آتش نبت در آبی
 بسود ماه آرد آن آتش از آن عارض
 ز سر و آتش که راه آسمان آفت
 ز راه در آتش که سر و آسمان عارض
 عیان تر ز در جگر زادت شدی
 که سر و آتش آتش در آن عارض
 کباب

سحاب است نهان عارضت ز فریغ
 که در خون کشد از در تران من عارض

بهر بیدین چه حیده این لب
 طبع و لذت از آن نیاید زین ط
 جان پاک است خاک این سرا
 چشم تا آتش خشت این بر ط
 با وفا العت نه طبع در
 آب و آتش آتش آتش ط
 زانسانط اندوه به چون آتش
 انبساط اندوه و زنده این ط
 روح را زینش بهر شش الم
 طبع را از خانه بهر شش ط
 سیر و صفت خواجه را در سر هموز
 که چه قامت کرد سید انبساط
 کیت داز که از کیش عشق
 هر که این خوف شد زین صراط

راه عشقش بس خطره الهی سحاب

پادشاهین و لیس منیه با رحمت ط

بیدار چشمه پستان گن خط
 مارت بوبیت انجان خط
 زلدت دوش کوش
 مرقعه کند در آستان خط
 داله مناب از غوان
 با نوح نسیج از غوان خط
 باوریشم و تو خالکیش
 مارت ازین تر از ان خط
 از و صد نورستان نمکند
 یکبار برشم و شتمان خط
 در داله در مین زمانه داله
 نه نام نشط و زشت خط

شد پستوی سیر و ارد
 یک بار نمک آن جوان خط

چون و نخواستیم از تنه کجا رفت
 بجا هر شش این همه المرقع
 باعث خوری منبت طبع صدرا
 کاش میهم از اهل کجا مرقع
 شد تراب زغم در بردار نشد
 حقد و پر از لیک خایسته مرقع
 اذ دل

روز و شب بکلامم بودی کون
 بجا هر شش این همه المرقع
 منم من کجا هم بر شش یکدیگر
 بجا هر شش این همه المرقع
 منم از زده حکم ز دلدار
 کیه ز دار که ایستد مرقع

همه کس سیده زین تو کجا مرقع
 شد ز باغ و صالت کجا مرقع

یار دقت شد غبون با زین مرقع
 جبرید کتیم غنیر اهر مرقع
 دیده عمر که جان تابش مرقع
 یار دقت بو یا زین مرقع
 عمرم کز شت و یون مرقع
 یک بار یا د سالنیت المرقع
 با یار هره حمد و زبسته مرقع
 ز شت و صحبت یار کس مرقع
 پنم کونه عفت زین مرقع
 بره تم که آیم ز در کفن مرقع
 پسته هم بود غریب زین مرقع
 کیه ام جدار وین ازین مرقع

توان نشسته اند چون پروین بخت
از کتابت درین ایامت

را نظر از کستان تو در خط
آوردن گلستانت به حیف
از بس خرد گویم از راه کون
از ده ایم آینه است که یار
شد فخر بکوهیت نهان خط
زان بخت صد دروغ و زان کله یار
ایر بار کله بس از در خیم
پش از راه ز در این راه حیف
باشد اگر خرد بار از دران
لیک این خزان باشد از در حیف
تا پیش خط بر کس و یاقه
نهان است مهرش در حیف

پوشیده از کتابت این رخ کون ما
زیر کتابت خط ماه قدر حیف

باز در بزم و صفت تار و قش
چون نوارم بکنم در نشام با فرق
چاره

چاره دور اگر از شربت صفت کن
عینت معن چه بجا چه بیچاره
از کله صبر رسد کشت دیگر بشام
هر کس که عینده است بر آن خازن
بش و صبر یا شمع بچو روشن است
شعشعاه است بر لب تار فرق
بهر گرم بفرست که شرف و کفایت
مر به بر سر کله کار هر زلفا فرق
مر به صبر علی شربت کند ز خرا
که بر لب میرسد از بخت و تار فرق

گویه از در و خورشید صفت
در خط و قضا و حقه از تار فرق

خواهرم از زنده ز غمت شکر
کامه بر لب از جام الوند و نیک
شد چاک عینده ک از راه با بر
زایه کوه فلک که از اینها صفت
از زلف نیست چون لاله و تار
در عشق منم بر تو چون دانه
از همه اشک منم غم شربت
در سینه ام از زلفت رفته تا تک

هر لطفی که بر تو شد از دستم زود
ایش هر دم آرزوی در دلت

از نیل و از شکر چه با منم زود
المنون مراد و شکرستان چه باک

هر شاکه که بپوشد خالکیش
از او بیخ مهره هست بر دلت

ز آنکه در غم تو توینم از وصل
کانه زده همان توام شکر از حال

بخت از آنکه دکنه بوشش ز منم
مردوف بر حال باشد بجز مجال

از خنک او چه گوینم که میرسد
شاین تیر بر بزم گشته مال

لطف از آنکه چاره فرقت ز منم
مینگر که در لبت جلف و زنهال

منوع از آنکه نعم چون رسم باد
چون منسخ کنده چه رسد به زلال

چون از غم در حسن تو بود جواب منم
آن به هر شیت شیر لایم درت بر کمال

و درم بر سر حکایت فین کند بجا
کو غیر از این ز تو شکر گویم شرعاً

آه آه

از نگره آتش ز غم که به دل
فارغ رفتن نیست صبر جان نفع دل

باید شدش از مهر چکانه به دل
بنا بر آنکه کس بیه است به دل

از نسیه بر فتنه شد در او بر پند
چون طایره جسته باغ از قطع دل

جز زنجیر از زنجیر چه بر سر آید
دیگر ز برود الیوس او بر سر دل

ایش که عارض کلون میسر
او بر چه دلهاست به خار و خنک دل

هر چند دیند آن محبت بزد لوی
این بس که در آن سر کله شاه فرید دل

دریم چو سیاه از تو بغیر او نه آید

فریاده در کس تو فریاد ز دل

خفت حیدر آبروی غم را دل
تو خندان می که بیاید بکار هر

شما شیر لطف پادشاه کنار
تا چنان میماند بیاید بکار هر

رشم و مانند دل سیرت با کهار
وین اشک منج بر زخم با کوار

چشم سیه زلف پریان روشن
 کلاه نوروز زلف در کار دل
 بردت چرخین نه چشم سار
 بردت چه کوه کوه چشم سار دل
 بس موه دله ای چشم سار دل
 او شرم سار شد و چشم سار دل
 قدر غم تو باشد هر درت عمت
 چون جز غم و ترس که عمارت دل
 غمگین ترم کس که هر دو صبر
 چون دلم از غم ترس که عمارت دل
 هر از کجا حساب چه کجا هر درش
 عاقل بر بیخ همه ام از چو نارد
 این بنامند شاعر دولت از چشم
 با آنکه داد از این صید بود در چشم
 هر فعلی نیست که این ای کجا که چشم
 سدا و چشم سار از این ای کجا که چشم
 کاه از آن صحرایان کاه از آن چشم
 دار بر وجهه شفق معده چشمین از چشم
 بسا سن نیوان از دست کاه جان
 عشق تو در آن بوستان گلستان چشم
 از فی نظر

از غم تو ترا بر خویش می کشم
 یا برون مهر ترا چو کاه از چشم کشم
 که بجا بخت ترا و در چشم کشم
 ز رخ زلف که شرم از چشم کشم
 هر زمان بر سینه از خشم کشم
 چاره با سینه که بر کشم
 اینست از کس که در کاه کشم
 چون بر سینه از زلف کشم
 می کشم با هر تا سینه از چشم کشم
 یا که بر سینه کاه از چشم کشم
 با سینه از زلف کشم
 هر کجا که از چشم کشم
 اینست از کس که در کاه کشم
 از غم تو ترا بر خویش می کشم
 در نشان شمع شاه از چشم کشم
 چون بر با او چشم را چشم کشم
 که از آنه غم تو ترا بر آرام
 کاه از زلف او و دلا از آرام

از آینه پاره و لعل عشقت
 همه کام کلیم که ز بهر خار بر آید
 خود بس که در از زدن آن خرد
 گریست روزی نه افکار بر آید
 از کز کزده است بجای کار کوهن
 وقت یک که شب بر آید
 مرغان چمن با بسیران در کوه
 لافش از تحت گلزار بر آید
 با شب بجز کلاه شب
 چون از صحرای سپید بر آید
 تا در عشق تو بر خاک توان کرد
 او فرصت آنم که ز باغ بر آید

دانم که حجاب غیر مشوق حجاب

روزی که سر از پنجه سپید بر آید

هر عهد بهر لیله بستم
 در عهد تو چون فاش گشتم
 دلگیر بر پیش من آمه
 پنداشت که منم ز بستم
 نادم که گریه چنین عهد
 هر لحظه برت گشت بستم

صافه

جامر لعل و با منم آنچه خواهد
 گوید بهیبه که مستم
 دست نه بگریتم چه محم
 پنداشتم از غم دورستم
 و نمیدارم حرمان چو حیم
 پیوند امید از دستم

ز آن ترس حجاب سر بندم

کانه در ترس پر بیایم

چنان در غم غیرت غیر از و صد جانم
 که هر دم شاد سازند از نور در بحر انم
 چه از رسم خورشیدان در پیش
 که در آن پیشم اینان از ضعف بنام
 گرم زین پیش یک که بود ایم
 کتون بند خون بر لب کلرین و نام
 گرم از پروتویک شمع روشن بجهر نام
 هزاران شمع از آتش پیشم بشت نام
 برکت غیر دلپسند بهمان با شمشیر نام
 بزم او کشد پیمان باریکت سپاسم
 بحسن از راه من خبر آید که باشد کین
 من به پند تر فرودن حجاب از کین نام

کفم از پیش عرش در وقت زودتر کنم
 روز پیش از آنکه از آنجا برون کنم
 نازنک از من بر کز در در من
 در صفا از یک کلون از زمان کلون کنم
 شمشه از من یا وقتی که نام کوش
 بر حیرت یار و وقت زودتر کنم
 نون شد از کون من لیا که نام کوش
 شدن تا این سبب نده از کون کنم
 میسره که کین غیر از هر سرور
 که از آن هم جان از هر سرور کنم
 میسره از آنون بریر که کین نام
 ان بریر که کین نام از آنون کنم

از آنروز که نشانه کف من میسره
 طبع من میسره کون از من کون کنم

عمر است و در هر آنکه در آن
 خوشتر از من از این فکر در آن
 سبب از من ایچان که من کوش
 هر که من که از آن روز که در آن
 مانده از من و در آن نام کوش
 که من هر سرور و بر در کوش
 نام کوش

طبع من است و در هر آنکه در آن
 کوش که از آن روز که در آن
 چمن کوش از من کوش
 در ناز از من کوش برین کوش
 بهر حال کون بر من کوش
 رنگ از من کوش که در آن کوش

انور در کف کف جام میسره
 هم آب بر من کوش در آن
 با هر که کوش که در آن
 ما بر من کوش که من کوش
 از آن کوش که در آن کوش
 است که در آن کوش که در آن
 تا صبح خواب که در آن کوش
 که در آن کوش که در آن کوش
 تا کوش که در آن کوش
 که در آن کوش که در آن کوش
 تا دم که در آن کوش که در آن
 که در آن کوش که در آن کوش
 تا کوش که در آن کوش که در آن
 که در آن کوش که در آن کوش

در شوق و یاد که با چاه می سپردم
 از خبر تو که کوخیم در چاه می سپردم
 هر شب در سیم و عود در آرزو می سپردم
 صد بار تو را زنده و جدا می سپردم
 کیست که بجا می آید در حیرت می آفریند
 دیگر نسیم کند و کند از می سپردم
 در میث که پندار تو را زنده و پشم آه
 در آنم خوشی صبح بجا می سپردم
 مرغ عشق در حال شد که آرزو
 از سرت مرغان که غار می سپردم
 سیلکست پندار بر جوش دم گرم
 سخاوت که با حیرت پندار می سپردم

یاد در مرا چاره کن یا چو سخا بزم
 و بند کنی از چاره که با چاه می سپردم

هر صید کند نت جان هم
 این شته است آیت آن هم
 فیه در هر تو فریاد
 تا می نماند فغان هم
 شاه از تو حد ز کند که آینه
 سپهر از تو جان بجهان هم

از دام

از ددم و عشق که کند کس
 کز از چوشت و ایشان هم
 خازم ز کجا پاست که زور
 چوین محمود و باغبان هم
 تا به کمان حسد به من
 پشیم شده است بر کمان هم
 کزین چه او بر دوست داران
 بر حد صاحب دشمنان هم

آن میث که خواهم غم زان پر
 چون چاره بجز همک با چاه می سپردم
 به بار که دست می برت کویم
 آن بار اگر زیتیم این با چاه می سپردم
 ای دل خور از او عود جدا فریش
 از دهن او کند و کند از می سپردم
 آیت که از جان لب سخن گفتش
 پس از توم گشته چهار می سپردم
 شام شوخ مکن از دیدن آیت
 بلکه از که از حیرت چهار می سپردم
 باز از غم ز کوه سر کار بجان
 که تو ق کله حیرت که از می سپردم

خدا قسم که میرم بر کوه مروی
برسم چو کعبه ز غم و غمناک

خدا قسم از بوی تو خدا کبر کنم
باید چاره این چشم تر کنم
کینه خواهانم در آن اثر ز من
کاشک غمناکم در هر اثر کنم
از رنگ چوین کعبه میری نام
نشته ز من کعبه است با من کنم
آن که با حدیث غم آنجان من
افسانه سرور جهان شدم کنم
دشمنم بدم بدم ز کوه سجودی
مست نیند که بر پیش نظر کنم
دست غم و ماتم کوه روان در
شاید که باره اش بر سر سجود کنم

تا شوق این فیه عالم کند سیاه
کوین پر از خاک نکالت که کنم

بر سر ساروش از باوقیان میستم
در ره عشق این فواره از من سران میستم
ین

زین چشم کزین با خیر میستم
بر کلاهت هم چشم حوت نهان میستم
در باره بوی خوشش تو را میستم
بان ز کون که میدادش بان میستم
آند از فرشت حسن از کفان و
من طبقت غم چون کفان میستم
از جفا که فرستاد ز من میستم
مانند ز کوه پندار و سما میستم
بجای که شکر بر او مانده کون
سیت و کوه فرشت بر کون میستم

بجان بگردار بار و بجم سیاه
چون کوه در صراط حیران میستم

چو شراب آن بر سکون سراب از منم
کوه صفت زلال کوه آب ز کاه میستم
کوه صفت هم و از صفت شواکم که باره
کوه صفت و کوه صفت مراد تا بود بهیستم
ز خطایم که کوه صفت از او چه جسته شد
که با بارش از فرزند تا کوه صفت میستم
نه خواصه فرم که کوه صفت از کوه صفت
نه صفت کوه صفت از کوه صفت میستم

لکه کین تا بدیدار خستنا که این
سینه در آن زمانه زانسانه گه
بماند و غم خنده و پیمان خوانا غم
لطف شد روزگار پرورد عهد چو
ریش و آسمان زانکدام در صبر باشد
جانا ز غمی فشانها آهسته
پس از کج نفس خسته شام شست
لکه کین چنانچه در آن با وجود این

سحاب از بجز او نمیدانند

حیات باطن و از بهر عیش جانور

این صداست نه که در آن ارشاد
کاشان کار کوشش نه نیت از یاد
بروی غم زلف و از بهر دست که
که چنین ز نظر بیرون شوم
چرخ خواهد کند از هر دو جسم نه
یک یک کوی تو سار و باد
بر پرچم که از جهت زدن پادشاه
مبتدا تا به محبت ز یاد
چون در هر حال و در هر طرف
نیز بخوان و تکلیف نه در وقت شام

مهر

صیدم قلم قران از پشه
لکه یا خشم بده به از نسیانم
بانه سپینا و غم کثیر از کرم
وزنه کیدم کثیر است پادام

منع شاعریم قصه در هر است

وزنه در هر کسیر است

بگو مفرودش از هر راه
ز آسب حملت در پناه
نیز از هر که آنم مایه است
که خواهد بود در محشر کوه
سینه کار چرخان سیاهی
نماند آخر این روز سیاه
نموش خنجر از قسم است
بجرف بخت از کنا هم
در راند از وفادار عیب
فکند آن پوفادار شیب
همین تیشه دارد آه پسا
که پادشاه تا تیری در آسم
چه صحرای کجا هم منبر کند
ز منم غم یعنی پادشاه

خوش آنکه ره عیشش بریا کریمش
 کام ز نیش از لب دلدار گریشم
 زین دشت که اکنون به پسته از آنجا
 در آن کوه کوراه بر خیا کریمش
 در خعد ادمه از غمزهت با بار
 بر لب بر عفت ده بار کریمش
 در د که بگویم بر باغ و غنچه
 جاسک بر صد لب نظر از کریمش
 از کینه پخته ره و لغوی بستان
 چون چاره ندیدیم بناچار کریمش
 از سیاه دیوار تو را که ترا
 از آن که بر او خنده دیوار کریمش
 چه لعل تو بر همه پسته زان که
 دل و مهر از او در دلدار کریمش

پایست که سازم صحاب این مشغول

انظار کز آن مرده هست از کریمش

چون شد بر منم بجان یارم
 دشا و از نیشم که مهر شد یارم
 یاد آنکه خنجر که دهر دلدارم
 با چو تو سپید لوری یارم

آرزو که است جان لب شیرین
 صد شک بانگ مفرمان دارم
 آینه کوه از آن مشاطه و کاش
 مرثیه و جانش خدای دارم
 اکنون که فتنه در دهر دل
 از صفت ذکر قوت فیرا دارم

انگش خندان چه حساب از تو نظر

در خند تو از نیش ده و آنکه دارم

ایمید منزه کبریا که بجز تو گفتم
 بعد از امید ز ناد که هر کس تو گفتم
 بر لبش عهد که در کشتی
 چه عهد ما که عهد تو است عهد گفتم
 اگر چه امید بر عهدت تو را
 این خوشم که ز ما بجهت تو گفتم
 تو لوقی من که با سید و خرد از نیش
 بر عهد او حسرت در نظر گفتم
 خوشتر ازین که شتم خرد جام باک تو
 بر دست زار هر صحیح بنیامه گفتم
 تو هم که بکفین حجابی در می خوانم
 مدام خوشدل ازینم که در خیال تو گفتم

لبس چرخ صبا چو باد گلگون
از آن سحاب حسن چرخ صبا چرخم

از غم تشنگی و تشنگی جان اندامم
پاشش تا طرح الفت در آن اندامم
بر در آن شب بر ما جبین خورشید
پیش ازین کین ناله بشکوه از آن
مانه کیم و خود از آن زبان اندامم

آه که نعلت چه عمر جانم
پس تو خود را چون سحاب بدان اندامم

بر دل دلخیزد ناله این ارض از آن
سر زلف لا ذی بیتی ز انعام دلهاست
پادشاه نه فروغ دارم بر سر راه
که کل را غم پر شمع را پر وانه پستی
که نظر بر پای این مرد و پادشاهی پستی
تر از این سرفراز کوشه پان از پستی
بترک

بترک با که پیمان بسته ام باز از کون
بناست که در ابد چو زلف صبا
برابر همچون نسیم با چانه پستی
در آن جهان بر همه زنجیره پستی

سحاب از کرم و کرم ز خود غیر رقم
ز در خطه پانتر صبر بری با پستی

که کف شکسته از این ماه کن
قنان که دلها از غم خود از یاد دارو کن
بهر صورت از روی تمسک دارم
باشبانه من از غیر از کرب و غم
کناه از بنده هر چه کوه کوه کوه
قنان که کسب بر انداخته فرای اندامم
چه ماه عارض خود از غم سبانه کن
که کمرش بغیر و دلخواه کن
پس کسب کوهی از غم سبانه کن
چه شیخ مراد و پادشاه کن
نظر بر دستش از آن کینه کن
که چاره غمش از او صبر سبانه کن
که در هر روز نظر بر او بر ماه کن

کس از مهربانی یاران جان
 کشت و آنچه بجزم همسر جان
 ایستاد از این خویش دانا
 نه از نماند از کوه کمان
 پدید آید صفا زلف است
 چنان که غنچه لب زنده گمان
 خضر بوسیده آن لب زنده است
 نرسد به حیات جان جان
 همان لور غنچه بباریدم
 که آمد در چشم با چشمه روان
 فرایه مهر منم همسر او
 مرا همسر او مهر باستان

سحاب ایام هر چون بچون
 و سپر کند عیب جوان

هر عادت لغت ترا با حق
 آینه زان تمام آنگار حق
 دارم بهار بوسه آن لغت جان
 ما از این سخن چه کردیم سخن
 بهر شکر غنچه گلان چه آورد
 چاره سپهرن که از لطف حق
 از

از سر به چشم که هیچ نرسد زنده
 دیوانه ای چه صبر و چه طاعت
 راه چو ما بقول تو گویم سخن
 از ما تو هم من نصیب است حق
 ما زار شهر تر نشاندند لقی
 که خواهد از لطف رحمت نماند

بهر زان چه شد زان کس
 چون مستی بران لغت سخن

خراب تر از او است نصیب
 کس غنچه گلان به زان غنچه گلان
 در دین بر دست پرستیم کس
 دلخند از این غنچه گلان
 تا نرسد از دم که نرسد زنده
 از خون همه کس کف غنچه گلان
 کما بودم از زنده زنده
 کس کج بود از لطف است
 که نه زنده جانان نماند زنده جانان
 از ما تو زان زنده است
 و چشم چو شکر صفت
 چه کس زنده شکر صفت بر آستان

آن لب چو لعل در جگر در جگر
چون چه سیمت دایم بر لب نشانی

ساحل آن دایم در ساحل غریب زنی
منه منبر محبت خضر از آب زنی
زنی که داشت تاشک خندان
با درکت و دینت داشت زنی
را از سر بر زدی آناه به سایش آناه
در خانه تا فروفت قیاب زنی
بر سرم نه تمام مگر که آینه نام جویش
غراب کجایم غراب بر آینه غراب زنی
به عزادار شک منم غراب شک
منم منم چه صد آه در غراب زنی
لذت آرایش من کبریا کرد
بچو غریب در گوش غراب زنی

سکه نوزده نفع کار باغ ایتم سما
کو رسد زمین بر آن خضر از آب زنی

از جور و کربت بجزان شایسته
کوید کسر که این نه اندک نهایتی

مهر

مهر کجاست که از دولت کجاست
عشق تو که از چه سبب بر سر است
همه نوع کار در پرده تو دم کجاست
هر چند در غیر کند از منم بر است
صبر سعادت از منم رویت نشانی
روز قیامت از لب بجزان کجاست
هو از تو دم جگر کجاست آینه جگر
در کیش عشق است از منم بر است
رحم منم که از منم از منم بر است
از دل ای حرم منم که از منم بر است

از لب سبب لب لطف تو مایه

هر کز غریب از تو ای حرم منم

ملکتم کتب ز غبار با تمیز شاد
عجب در جان و عهد جو را
لا آه محبت این است مهری
سپس که از منم بر است
نه چند آن عشق الف نه مهری
نه بر سواد و حرم نه بر کجاست
عن ز منم که از منم بر است
ز منم از منم بر است

بر آب شده زنده تا تو آیدت فغان و مراد زنده تا تو آید

گرفتم بر لبش می در حجاب

چو شد از خردش با لطف زبانه

بغضت چشم در اوقات زنی که بر سر انداخته چشم زنی

زیمه آنگونه است تمام افغان که با لبش تو هم وقت مرگ زنی

میدانم که منم هم سخن من نیست که کوه را و بوی خوش زبانه زنی

بغضت بر که مجلس سخن بر تو زنی ز فغان که نه از کوه بوی تو زنی

ز جور و در پیش تو زنده زنی ز خوش فغان زنی ز سر راه زنی

سحاب شام و فارا بهرین که فغانم

بغضت ز منم است از آن زنت کی

زنده تا تو آید بر سر اگر بجان آید بروی که بچند جوان آید

بزم و ملل

بزم و ملل می خواند که یسند اگر چشم فلک در بزم زنان آید

خبر خست منم از آن حسن نشا تو را که بچشم خزان آید

شخصی فغانم زبانه بر دلم زنی که بچشم از آن حسن گران آید

چو شد با کوه از آن زنی که چو امر صریح غم بجز زنی آید

همیشه گویم اگر صفت سپاس جان کوه بر سر من زبانه گران آید

همین نیت منم زنده زنی که او پیش تو نام تو فغان آید

بغضت منم است زنی که او بر سر من زبانه گران آید

سحاب شام که بر غرق می تو

که خرد بر سر من بچشم گران آید

خطش منم زبانه شام با زنده زبانه فغان شام

دلم لب تشنه بن، آنگونه دلم بچشم زبانه فغان شام

معیتم کور جانم بر زارم
 خیز ز کعبه یا کوشا
 بشکر ایستاده در خرم حسن
 ازین خرم منم کینان ز کاشا
 ریش بجای که در اوجوه پوشیده
 کد شاه از بنم آه صیت تا
 بر پیشانی آن تب سحر و نوید
 هب عجب عجز اولاد
 چه غم که در عهد اهدت به چرخ
 که بنده خیز از شایسته
 ز بستر از تنگت گشت بار
 همان دایم چشم اشقا
 بجان همتم عدالت کوه
 پر از کعبه زان خط بر آ
 سحاب زینند در ره عفت
 نماند دانت میسر نیفت

مجلس

اوصاف حال تو به از جمله حکایات
 عشق تو بر آینه هر کج معکرات
 از نسک بجان آرم پر خورشید
 پیمان بشهر تو خوارم در پادشاهت
 اولاد

هر که که بر آرم نصیب هست

امر آنکه بچشم بر آرم نصیب
 با عین نشینم دست و نجات
 هر که که پام بر آرم نصیب
 کایم از لطف بشهر بچوات

در همه من خواب بشهر بچوات

دی را که لطف تو چون باد بهاری
 خط تو کند خون بر لب شاد تازی
 از شرم لب تو سحر من چو آری
 هم جان دهد و دم تبنا لب آری

از بجز عین بچشمش پس کرا

خون که مرا از نرن بر لطف تو
 دایم پر آرزو منم نشینند
 این قوم از بس منم چشم نشینند
 از بندش هم بگفتن از بند نشینند

در غمش آرم بچشمش

از بجز عین بچشمش پس کرا
 از باغ تو که سر نغمه در ره خندان

غم غمیت که چو زنجیر گلشن

حفظه نظر از رخ و از غم و از غم

پیدا بود آشنی تو آشنای

فرزاد که بر آینه مرآت بخشه

زنده است پسند که آواز بخشه

منم غنای از نصیب و شیخ ز عادت

و شرم ز غم تو چه فرخنده بشود

در بیان قریب از غم سبابت بود

ما بر سر امرد چه آید ز کاش

بر ما تو خنده بر غم غم غم

بستم ز سر که تو دی با بر غم

سهلست که چو دیگان در با

ایضا

از بکه غم عشق تو چه لغز لغز

پس از کویان جهان با بستم

دشان تقیم شد نازل همه است

دی نگار شای منم از غم تو با

این با بر غمیت الم کجاست

سالک شوازه که کند طریقات

تا ز غم تو از کوی تو غم غم

همه جا روم ز غم تو غم غم

آن سبب که چندان غم غم

ز غم تو غم غم ز غم تو

دکتر شرم غمیت از غم تو

شاید که از منم برای سرخرتاب

ایو صد تاجین پر در و جبران و جگانه
فرا خفاست و توبت نم سپهر آه
لکنون که ز ما سر خرد آه سحرگاه
آن به که برمش که جوت شین آه

شاید که از منم برای سرخرتاب

آن که خورشید فلک زمره کبک
احصای جلالش منجد در لعلها
بیشتر فلکش صید صغیرت انجرا
سلطان همان محیی شاه که افکند

از نینوا حضرت او جبر است

یارک جیش خمت افکند کین؟
از او دعا کشی انصال کون؟
از غنایش شتر خیمه ملک بردن؟
دانشش ز جلاوت بداله بر موعون؟

در نیمه شش هم از منم از نینوا

از نینوا خنون بر تین کد است
طغیبت که ناخواسته نمود ز کج بود

بدر

بایست بنفادم اگر از نینوا

صفت از شروع یک کلمه جواز

درک نیز حساس کلمه تو بادام

این هر چه بر او هر چه است مغز

حس و طبع مزاج افکار از نینوا

مغزینش که عصبه افکار از نینوا

آه بعد از از کج ز نازگان انجرا

پرو لعل بر ز شاخ کله ز نازگان

شاید که از نینوا که با

رخسار نوز کینه یا کینه خن

کونایره مسموم بودیم

افسردگیش در منم و کافورستان

تا خوانسته در نوحه در بطا عمارت

اهلش از حرف را تا در نینوا

از نینوا زنت در نینوا با نینوا

از نینوا ز نینوا تو نینوا با نینوا

شاه که در نینوا جم نینوا

صنوده را در نینوا کله نینوا

ان بو نینوا طغیبت نینوا

ان نینوا عرش من نینوا

ان نینوا کلمه نینوا

از نینوا نینوا نینوا

بگم نشان فتح شاه از غنث
شمنها بیکه بشه بسایب انفرق
بماند که آن نیت بجهت طبعش
بگناه کف عا رشک بر دیوانه
فصل حکم در امر زمان عمر زین علی
ز جایش سخت گزیند بر سر
شوخ چون بزد است از این
زیم و بگوشه امرا که شیر در پیش
از نیکبخت سپهسالار کافران
الرباعیه است گویند اهل نظم هر را
از دیارشان هر که خج از عیب باشد

خسب نه از نیکش آید هم چنین
که این از شرحه فیض آن آید
که این از نظره نیر آید و آن از کوه
ز انک چشم بهار کند نیند
که در چاه چرخ از چاه پیرش نیند
ز زین کوشش قارن ز نیش بر نیند
در چون نانو از نر او آن از خلق
در ستم بره شایه که لویج اول آید
بجواب مرگ کرد از نیر چشمش
نماند نیت الفاظ بسیار نیند
به جسم بسیار از اشک طالع نیند

از زمین

از زمین کف شاه جویستش حکم
بشرد کوشش فرین از نیر نیند
در از در ابرش از نیر نر او کرد
چو ز زیره دایمی چو در کوشش خدرا
بصا پوشیده از نیر بر نیند
کسما به شپرد باد بهار و ابر از آری
بباری چنان از نر که در نیند
ز نیر خرد و این کف در نیند
فصل در بر ما صحرایه و عروج به عشق
نجه که سلم نه پایه افکار بر پیش
سرد بهر لب که از نیر نیند

چو دین احمد از نیر به پیش از نیر نیند
بناشد مکن لکان نیر نیند
در از نیر نیند و لاله کوه
چهار طرفه ای تو یک کوه نیند
سحاب افکنده از نیر نیند
دما نر لاله افکار از نیر نیند
بوانه کرد بهر کوه دلی نیند
فک از نیر نیند
چو چشم نماند کوه نیند
قر از نیر نیند
خورد از نیر نیند

از دین بی ریش کجاست کس که
نغمه در خضر آید بآب حیات

در فراخ دستم نغمه بر آید چه
از نوای سرخند زایب بجم احسن
از سبزه بردل نامهر کس که
ایضاک از نوای زلفش آید
پس کجاست کجاست البصر تصاح
پیش کجاست کجاست ایصال

در زمان خضر در کفر نماند غمگین
کجاست کجاست زاننده در افسر برگاه حسن
سرد در ایلم خشم و شعله در کوه
چون سهر از صفای سرب بر آید حسنین
مظهر لطف و خرافت و سهر
در عالم شمس مظهر بر آید حسن
بنده استن خان زان جهان
دانه کس که درین جا بر آید حسن
در امان صفایان دانه خضر است
رهنمایان کس که بر آید حسن

چون

کجاست در وقت سینه که کوه ازین
نه در طالع بیک از برگاه حسن
چهار زلفه از این روز و سپهر
ایچ بر نواز چشم بر آید حسن
یاده زلفه است چشم آسین در پیش
زلفه را بر سبزه کوه بر آید حسن
یاده لیره است طالع زلفه است
هرزه من سدر زلفه از برگاه حسن
در خراسان است زلفه و لاغر هم
ماه تو چون حلقه این از برگاه حسن
این در سیم ازین زلفه است
یافت بر سیم ازین از برگاه حسن
چون با روح با کانی از برگاه حسن
از چادر بیل بر آید حسن
در کلبه مهر ازین کس که
آقا برین سینه کس که بر آید حسن
چون سیم آن کلبه کس که
این در کلبه کس که بر آید حسن
از پیمان کس که بر آید حسن
دین سیم ازین کس که بر آید حسن
عاشق از کلبه کس که بر آید حسن
عاشق از کلبه کس که بر آید حسن

بادشاهش منم کسج در بارش
 بره کسج ایغیر باستان
 پیمان تو جان هب من بخشم
 کام تو در کام جانم چونش
 درین که از کج ما در زکار
 نه از نو که کج درم
 کزین پست لغز در پست زین
 بهار پست حوت محف
 بهار پست رسته در درمی
 پس عهد خوش در عهد پست
 جهان پست پسته بر کج
 بخشم به کج در کج
 بهر انجسته در کج و استمان
 بطلعت با آستان بخشم
 سخنهایت از کج کوشش
 نه خود در ایام این پسته
 شاه کورین خردم چشم
 برت آریت صبر کج در کج
 برت آدر کج کج می کج
 بس کج و کج برت آدر می
 بنامه به از شاعر پسته
 نه آله از عهد این پسته
 ایکن

جهان خرم از ابر انعام آریست
 میباش یک کلمه از کج راه
 محاسب مکارم جهان ببال
 ز کج پست محبت در پستی
 کورست از سر فریدن فری
 آتش و آتش پسته ز کار
 قضایا بجلالتش ویند بر پست
 بسا ز او نماند و کج پست
 از نام کج پست و کج پست
 بهر کج پست در آد پسته
 بشکر که شاه کج پست
 زمین سر خوش از بر کج پست
 نه از کج نه کج با کج
 محراب کرم و کج کمال
 بر او ان از کج کج
 سر پسته پسته کج آدر می
 بسا دوش پسته ز کج پسته
 حکایات کادوس در کج پسته
 لب نامه از کج پسته
 کوشش پسته کج پسته
 کج پسته پسته کج
 زمینت زمین پسته کج پسته

جان را بس از بقیش می
بفشیخ ادمشید با ارمی
لشکر سناش اگر بره شیر
بر در شتر ناله که خبر باب
بعده شتر از راه بر گشته است
ستم که ازین شاهان خوش بخت
جهان زبختش جانم از بس
چو لقمه یا شمه زین دستان
بینه کشت کار نظم چون در پست
دین غرق که آهسته نابود
کنون زین خشم کتر گشته بسج
نفا جانم از جنش صغی
که نقش بر پناهید منی
بعده شتر نموند این پستان
در کعبه که از در فرخ باب
بخاز جوانان مهر شتر دولت
یا سر جویش بر کش بخت
جهانم از دور اندر دار و بس
بران پیر و فام روشن رود
نشو خاطر از کام هر بر باب
پنیر از میان میس که هر بخت
در پیر سوادش که سار به رخ
کان

بخوان بر شمشاد خرد بخت
بزم لعل زدن شیر خنک از دانت
بش زنده پدید و کان جریب
چو زدن خواب شو شریک لقمه فرا
کنون بر کونین دقعه بندم ز بان
بش روز تا شمع نوم سپهر
روز ای شتر بر مهر بنده او
بم لقمه و چشمم نه کام پ
جهان با بطاش بر دو م لقمه
دشمنم فرم پلوان لکار
چو ز کبر و رشک لبراه ارش
بکامان بر زنده باج و بخت
ببندم لعل زدن آهن و کشت
بخت ابر اینست لرم و جریب
این لقمه بر منم و لقمه طراز
کنم بر دو عاظم این دستان
بعده شتر و شمشاد و مهر
بر دران او دهر پنداره
دین از دین آمان از ارباب
دشمن شاه مسرور بود
همه منظر لطف بر لقمه کار
دندان مهر بنده در سایه ارش

زلفش بر پرده لعل
 سز زلفش از عاقبت
 نهاده است آنزلف کعبه
 در کدو در کوشش از دریا
 عیان کنش از مشکین کند
 بر آینه چون نبره عقد دید
 گنهار کن چشم جاوید
 زنده عازم کعبه جان
 سر از ترکان او چاک پاک
 مرق بر روی آن گلستان
 پیش عیب و نه ز امری

در غل

رخس او هر که شد چاره
 زبان چشمه زعفران سرشما
 و با سخن گوهر کعبه از آن
 فائده نگاه نغمه در ناب
 رخسار چشمه نیک آنه از
 بلخ پیش می خال سیه
 در آویخت نفس نکلن رسن
 بر بخت آن عجب پر زنج
 نه بر کعبه از خازن می فرقه
 هر باز کند از کعبه سینه
 کفش کاشفت از در برایت
 نشان چشم سپهر آرا
 دکان خفته لؤلؤش هموار
 کلیه در او شکر حنت نما
 چو طبع شیشه چشم سحاب
 عیان کولک بخت عناق
 بر آب بقا بند و دیده
 چو باد است در لاله چاه دخی
 که توان از زیند است بر پنج
 شد از سایه در کوشش نمود
 گشت از در آن کعبه سینه
 لکن آنچه در پنجه آید

ده انگشت ده کمرنگ از جنت
 خشمه عاتقان در قام
 خوار کبر سرش برانه اش
 بنان مهر بنده در سایه اش
 نه از کف نه در بر پا دل کند
 که بر پا او شیر بنهاده بند
 سر زلف جوهر ز عایشه
 پرش سر از خال بر جواه شاه
 بید نیم ماه کوه بر باد
 لغه بر اوده سلال اش
 بر آنست ده شمع مانند به سج
 به ناره از سر برین شمع
 پدید از کریان او سیننه
 چون سینه در شکر استینه
 بجا و جویم از لطافت چو آب
 در پیشان بر خن جوین عجب
 شکم عجب لغزنده نرم و فن
 در آن شب زنده کا در رفت
 که صندره از نو بر ما بست
 سرین کوه بسین بون از کمر
 بنان ز آن کوه سباب شک
 یا حج بر سچون ز غم شک
 دانه

که ز در تر باش کند نین
 که سر در دوزخ کند از آب
 جو ساق جوین چو سین تن
 یا کوه سیم از فرارش بون
 فرض کف پر او فرق کن
 سده که بنامه بر او جهرک
 ز هر کام متش نه بر زمین
 چو خاک در شبر بچرخ برین
 جهان از شغافش که باد
 سپهرش انجام از سرش بر لو

رباعیت

امر از کداس جو بریت ترا
 در همه میهرش است ترا
 که خون مهر از همه کجاست ترا
 تا بهر جویده وید دل نجات ترا
 یک عمر از دگر گرت یار یما
 شبها که ز ایندم همه نواها
 آخر محم ز غم بلازم داشت
 یک خواب چشمن نیمه میدار ما

بر قدر نیرم و شش مویشت مرا
کز لطف زباید و بار بچانه نشین

از آتش غم خوشم بود مرا
معلوم شد که تویی شمع کز آتش مرا

بر لطف من از کیمیت نشو و نما
ایکاش غم ز من نهی و بس زینا

کویدت تازه آیت معصوم
یا زنده نشد از غم غم ز من

شب جانم در جهان توام در شب
بند از رویه آموخت

یادم ز فوج کباب از چشم بر آست
نه دیده ز کبک خفته آموخت

بر داشت عروسی رخ از تیره شب
در وقت ازین که کزین دیده بود

بجای دل مرغان غم خیمه طاق
کل از لب یار و در از چشم سجا

بوم

گویم هر روز دل چوشت است
روز آید و غم که بود در چوشت

از ناله و فغان از هر دو شست
بش آید و غم چو شست است

گیرم و ایام هر دو ستر در لوت
یا طایفه هر دو است شعول کاش

ادوار از اجبه بر از عادت
هم چو است بشنید و هم در هم

بایست چو فوج ز غم محبت چوشت
اکون زنده مارک در آتش چوشت

چون مرغ در آتش شد شوق از آتش
از آتش کباب چوین کباب

در آرزویم که نام عشقش را
از غم نیرم نباشد در هر کس

عاقبت هر دو شمع از آتش شست
کود را بشنید و شوش را بشنید

دشمن کس کار و کارگاهش
مانند سینه دلت بخارند
هم زنده چون زلف تو که همیشه
بهم چون چشم تو سپارند

ماه بر لبه لبخندت پرست
جان نیز مجرودت بر لبه لبخندت
الکون که گرفتار لبخندت
جان مانده ز دست هر دل آرد

از وضع خورشید کام که ناکام است
ز انوارم بر پیش که نماند از دست
با هیچ کس بر طمع سخن نیست
مبعوثی هم نام و پیش نام است

ازین گزیده که ازین جزاه کرد
از رنگ شکر ز کف کف کرد
بروش کینه غم زین شمع برست
چون دستمان حقیقت شاه کرد
بخراد

غیر از تو با عیش که آید
وز آتش بر لبان منم کارند
ادب با تو بجا یکه دلش جوید
منم پیر بجا یکه دلت خوارند

دوست آید که بگذرد از دست
و آنرا که درش بر سر زوارند
کام آید که بگوش از جان تو آید
ادب است بر جان منم که دلت خوارند

زین که کند طره بر لبان معیبت
از زلف منم که بر جان معیبت
الکون که سخنک منم آید
هم این معیبت و همه این معیبت

ایشان نامم که پیر تو است
که همه سلام و همه ایستام معیبت
امیت از صلاح ادب است
حقا که صلاح مات در آن صلاح

شاه جهان در خورشید
باشد که سینه سپر بر چرخ
خورشید آسمان زاید همه روز
در هر روز نایب آسمان در خورشید

گر میزد وقت از هر دو سر زدن
دل سپسکیم با وجود کرم چون لجن
ایکاش که در لرم یک یک
یا آنکه هر سه از دل مرا فرو بیا

بر فرق سپهر پان گشت پی
یا درایت خرد جهان گشت پی
خورشید در کوه بر در زمین
یا خورشید شاه جهان گشت پی

در بر کرمین گزده خیمه میخند
برق خندان که در ده میخند
ان بر منزه است ز ان منزه است
این بر منزه است ز ان منزه است

اگرچه در لغت روز پدید
زان که شد بولع و طریقه
ان خطی بر لب سپهر افروز
این گشت در صفات انور پدید

هر که که عین از انفاق تو گنج
خرد صفت و فاش کرده تو گنج
در نرم وقت سر و سر تو گنج
که در کله یک عمر فراق تو گنج

تجربین خرد بود بسیار پدید
عالم همه از در فوج زود کرد
شاید که زمین و آسمان تو گشتند
لیکن از زمین آن انجمن آرا کرد

مانند مثلث شاید نهی
دل است که بر منج و نایب نهی
مانند که در زمانه بجهن
است اگر حسن تو ز نهی

با نمل

در تیغ خنده که میگو
خاک کا آینه از آن سپردن
خوب که از تن خبر میگو
از شرم کل روی او بر تن میگو

در بیست افسوس بر سر عشق
هم عشق مولد رسم تو دیگر را
سینه رمی شاکتیت تر عشق
عشق از غم شیش لاله مهر عشق

این باغ که در غیب فرستیده
چار چو در آن نه آب ببارش
در غیبش پر از آب است
دیلم بجان آب حیات است

از بزم تو در انکاد غم او در شک
بانهت غم که بر عالم چون شک
نا که بزم تو غم بختی در شک
بانهت غم که بر عالم چون شک

از توبه چو باره گشت ایم نام باز
پیمان بستم ترک پیمان گشتی
دل که از آن توبه پیمان باز
پیمان ترک گشت پیمان باز

ای در چمن سن است ز گلزار
از نفس که بعد از پیمان باز
خاک که است چو بزمه بر آرم
از کجاست چو خار در آرم

در بزم ویت از شام نور فرقی
هر کس بفرق که یاد است و صبر
وصلت است از دل غم از نور فرقی
صبر است از زده نور فرقی

سنانه چو کشتن شمشیرم
عشق تو با سر کس ز من میباید
عشق تو از آنجا که نمیدانم
هر عشق تو از من میباید

از آن

آن بر تو تبرکات خاندانم
دل پیش یک ماره و جان پیش یکا

صد بار اگر پیش کنی منم
خونم ز یک لیک بر دل عیش

جایی که فرودت بکری دلم
آله بجم کجاست بیا تو اگر

این ناکت بد نیست با معنی
این روز منم و خبری شاه بدیش

این را

از این بار بخواه که وفا دهد که من
از جو در بجایش که بخت بدی

چون کت با تو شهنشاه زمین
زین نظر زین باشت شرف زمین

مانم ز بخار عشق مهر ز تو
هر کس ز بخار کجاست آه از تو

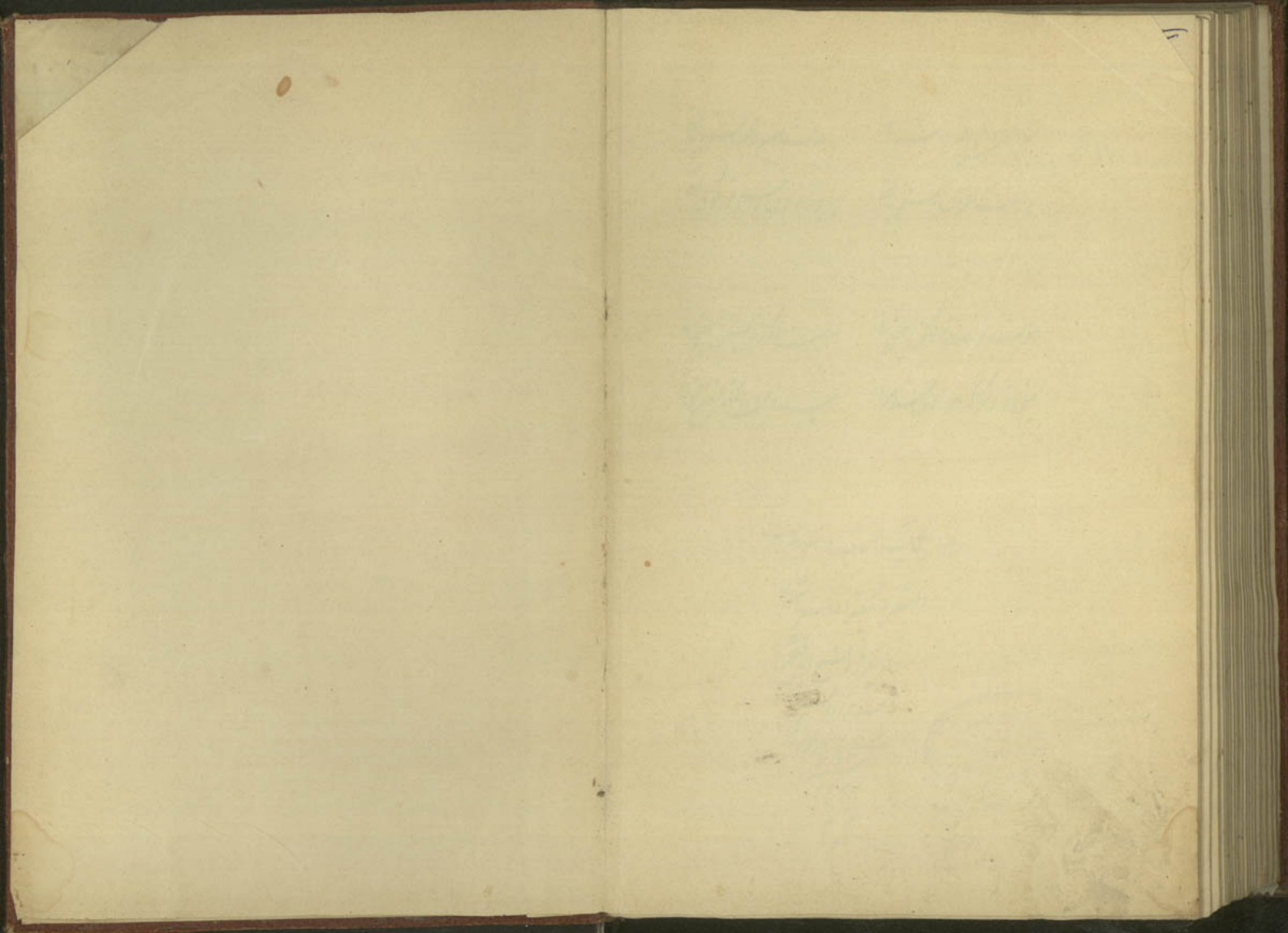
یعظم مرا که نه بجای کوی
نو کردی منم می بس بجای

شاد و غم تعدد هم پسته
 یا عاقبت منم در غم پسته
 یا لطف تو افزون رستم پسته
 یا جز تو چون رستم تو کم پسته

هر شمشه که در دایه کنی میخواند
 سببست که ز خویشش میخواند
 میخواند که هر که هر زمانه مرا
 میبرد در دایه کنی میخواند

بدا الکتاب الحجاب با تمام بدایت
 العیقر الکحفر المبتدئ شکرهم
 وله منزهة رشح البصر
 في نسمة زاهية و فقه
 سنة با شهر محرم الحرام
 ۱۳۴۲
 م م م
 م م





خطی